

دانلود کتاب



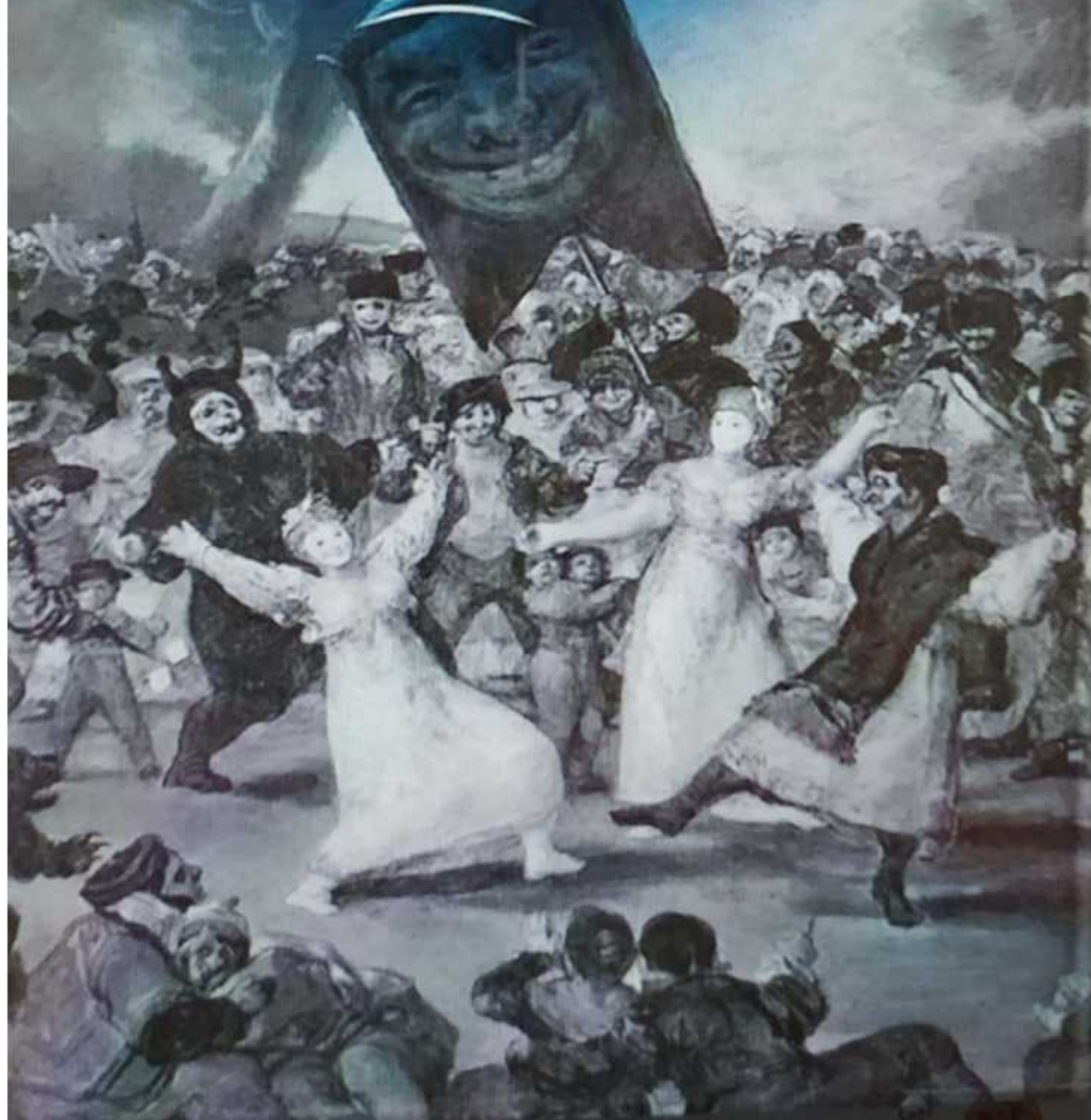
آدم خواران

نویسنده : ژان تولی

ژان تولى آدم خواران

ترجمه‌ی احسان کرم‌ویسی

- جهان‌نو -



آدمخواران

نویسنده: ژان تولی

مترجم: احسان کرم ویسی

مقدمه

در نیمه دوم قرن نوزدهم، فرانسه همچون پادشاهش، ناپلئون سوم، بیمار و بی‌رق و ناچار جنگ گریز بود، اما همسایه شرقی‌اش پروس، به رهبری بیسمارک، مست از پیروزی و اتحاد، سودای گسترش و یکپارچگی سرزمین‌های فتح‌شده را در سر داشت. سرانجام فاجعه رخ داد و دو کشور رودرروی هم قرار گرفتند و نبرد نابرابر به سرنگونی پادشاهی در فرانسه و برآمدن آلمان متحد انجامید.

داستان آدم خواران براساس واقعه‌ای هولناک نوشته شده که در ۱۸۷۰، در سال‌های همان جنگ، در دهکده‌ای در جنوب غربی فرانسه رخ داده و نویسنده، علاوه بر مطالعه مدارک تاریخی، در خود دهکده نیز واقعه را از زبان نسل‌های بعد شنیده و تصویر ناب و تکان‌دهنده آن واقعه را به داستان کشیده است.

کتاب آدم خواران در سال ۲۰۰۹ منتشر شد و در سال ۲۰۱۴ نمایشی براساس آن به روی پرده رفت.

این کتاب دومین اثری است که از ژان تولی به فارسی منتشر می‌شود. پیش‌تر رمان مغازه خودکشی‌اش به قلم همین مترجم در نشر چشمه منتشر شده است.

۱: عمارت برنانی

«چه روز قشنگی!»

مرد جوان کرکره پنجره اتاقش را باز کرد. پرده‌های مَلَمَل از دو سمت پنجره پرپر زد. اتاق او در طبقه بالای یک عمارت قرن هفدهمی بود. چشمان جوان به منظره خیره ماند. گوشه‌ای از منطقه لیموزن انگار اشتباهی به پریگو چسبیده بود. در دشت تا افق گسترده پیش رویش درختان بلوط پراکنده بودند. پشت سرش، ساعت بالای بخاری هیزمی، رأس ساعت سیزده، یک بار به صدا درآمد.

«این چه وقت بیدار شدن است؟ ناسلامتی تازه معاون شهردار بوساک شده‌ای. موقعی که من شهردار بودم خیلی زودتر از این‌ها بلند می‌شدم.»

صدا از باغ بود: صدایی ژرف و برطنین که از زیر یک درخت شاه‌بلوط کهن سال می‌آمد.

«داشتم وسایلم را جمع می‌کردم که به نیزون ببرم، پدر.»

مادر از زیر سایه درخت گفت «امیدی، سربه‌سر پسرمان نگذار. نگاهش کن، دست کم لباسش را پوشیده و حاضر شده.»

زن خودش را باد زد و ادامه داد «آلن جان! با این لباس‌های نو چه قدر قشنگ شده‌ای. راستی یادت نرود کلاه حصیریت را برداری. بیرون جهنم است.»

آلن کلاه حصیریش را از روی میز برداشت و پایین رفت. راه‌پله بوی تند واکس می‌داد. جکمه‌های چرم و نرم جلاخورده‌اش کنار پلکان بود. گل‌میخ کج پاشنه کفشش نشان از لنگی مختصر و راه رفتنی شل‌وول می‌داد. فرشینه‌ای پوشیده و مندرس بر دیوار سراسر آویخته بود. آلن لحظه‌ای روبه‌روی تابلو نقاشی ای استاد که تصویری از بازار و میدان روستایی خالی از سکنه در آن نقش بسته بود.



مادرش، که از درِ باز جلو خانه او را می‌دید، با صدایی رسا به آلن گفت «این روستا را دوست داری، مگر نه؟»

«خیلی. اوتقای را هم دوست دارم. آدم‌های مهربانی دارد.»

آلن به سوی والدینش رفت که در باغ نشسته بودند و می‌خواستند ناهار بخورند.

«امیدوارم طرحم را درباره تخلیه آب رودخانه تأیید کنند و آن‌ها هم، مثل ساکنان بوساک، از آن راضی باشند.»

پدر سرش را توی روزنامه فروبرد و زیر لب گفت «دیشب خیلی دیر خوابیدی. فکر کردم مراسم امروز را فراموش کرده‌ای.»

«نه، پدر. هیچ وقت جشن اوتقای یادم نمی‌رود. همه دوستانم آن جا هستند.»

آلن به سمت مادرش رفت و او را در آغوش گرفت. مادرش زنی بود با موهای تیره و چشمانی آبی. گونه‌های پسرش را نوازش کرد و گفت:

«آه، چه پسر عزیز هستی. چه قدر ساده‌دل و خوبی. اصلاً به دنیا آمده‌ای که دل ببری. همیشه شادی. هیچ وقت لبخند از روی لب‌هایت پاک نمی‌شود. چشمانت هم که مثل آسمان است.»

پدر چشمانش را چرخاند و از این همه مهر مادری معذب شد.

آلن پناه برد به سایه درخت شاه بلوط.

«این جا چه خنک و خوب است. سایه اش توی این هوای گرم و دم دار می چسبد. انگار اصلاً به همین قصد این جا کاشته شده.»

ناگهان مادرش با دلوپسی گفت «خُب به جای این که بروی جنگ، همین جا زیر این درخت با ما بمان. ای خدا، هفته بعد به لورین می روی، برای جنگ با پروس. چرا باید به جبهه بروی وقتی شورای پزشکی به خاطر بنیه ضعیف معافت کرده؟ دوست داری از دلوپسی دق کنم؟ وقتی پریگو بودی، خیلی راحت می توانستی شمارهات را با یکی عوض کنی! فقط هزار فرانک برای مان هزینه داشت. آلن، اصلاً به من گوش می دهی؟»

پدر عصبانی شد و گفت «ماگدولن لونیز، تا حالا صدبار به ات گفته چرا. این موضوع قرعه کشی اصلاً برایش خوشایند نیست. چون پسرهای فقیری که قرعه شان خوب درمی آید آن را به بچه پول دارهایی می فروشند که قرعه بد به نام شان افتاده و به جای آن ها به جبهه می روند.»

«مادر، در منطقه نوترون همه مرا می شناسند و دوستم دارند. من چه طور می توانم توی چشم پدر و مادری که پسرشان به جای من به جنگ رفته نگاه کنم؟ از خجالت آب می شوم. درست است که پای من کمی می لنگد، ولی احتمالاً مرا بفرستند به هنگ سواره نظام. آن جا هم که دیگر مشکلی ندارم.»

آلن با صدای رسا به نوکر خانه شان، که زیر درختی داشت چرت می زد، گفت «پاسکال، لطفاً اسبم را زین کن. مادرش غافل گیر شد.

«با ما غذا نمی خوری؟ عدس و گوشت داریم با همان پنیر نرمی که دوست داری.»

«نه، به جشن که رسیدم همان جا غذا می خورم، در قهوه خانه مونیخ با محضردارِ مارتِن قرار دارم. پدرش پرسید «چرا؟»

«قبل از این که به جبهه بروم، باید کمی کارهایم را راست وریس کنم. به برتی، همسایه بینوای مان، قول دادم برایش گوساله ای بگیرم. چند وقت پیش گاوش توی مرداب های نیزون غرق شد. به کشاورزی در لک نوار هم گفته ام کمکش می کنم تا سقف طویله اش را تعمیر کند. توفان هفته پیش خرابش کرد. باید در اوتفای بگردم دنبال بروت نجار تا زودتر دست به کار شود. قبل از این که به لورین بروم باید زودتر کاری برای شان بکنم.»

آلن نزدیک مرغزار ایستاد و گوش سپرد به وزوز زنبورها و جیرجیر زنجرها. چکاوکی کوچک نغمه ای خواند، سپس بال گشود و به سمت بوته زارهای خشک رفت.

مادر حس می کرد حالش خوش نیست. «سرم گیج می رود.» زن بنیه اش ضعیف بود، حالا با خبر رفتن پسرش به جبهه بدتر هم شده بود. «به خاطر گرم است، مادر.»

«تو این روزنامه چه نوشته؟ حرفی از پروس نزده؟ در رایشس هوفن و فورباک شکست شان دادیم یا نه؟ عینکم پیشم نیست.»

آلن روزنامه آوای دوردونی را از کنار بشقاب پدر برداشت. پدر از پر چشم به روزنامه نگاه می کرد، اما چیزی نمی گفت.

«روزنامه امروز است؟ سه شنبه ۱۶ اوت ۱۸۷۰. بله، مال امروز است.»

تیر خبر را که دید شوکه شد. تصمیم گرفت ستون کوتاهی از پایین صفحه اول بخواند.

خشک سالی همچنان ادامه دارد و شرایط از قبل وخیم تر شده است. آب شهرهای بزرگ جیره بندی شده و در بعضی مناطق به هر شهروند فقط چهار لیتر در روز آب می دهند. مردم، در مناطقی که رود و چشمه ای در آن نیست، باید مسافتی طولانی پیاده بروند تا به جوی آبی برسند یا مجبورند برای تهیه آب پول بپردازند.

مادر نوشته روزنامه را تأیید کرد. «راستی که عین جهنم شده.»

«چرا بعد ناهار نمی روی توی اتاق پذیرایی کمی بیانو بزنی؟ آن جا خنک تر است.»

پاسکال اسب کهر و سر حال آلن را پیش آورد و افسارش را به او داد. وقتی آلن سوار شد، مادرش به او توصیه کرد که تا هوا تاریک نشده برگردد.

«مادر، من بیش تر از سی سالم است! تا اوتفای فقط سه کیلومتر راه است. می روم دوری می زنم، سلامی به دوستانم می دهم و زود

برمی گردم. نگران نباش. خیلی زود می بینم تان.»

۲: در راه جشن

در مسیر، آلن غرق در رؤیا بود و آرام و سبک بار به مناظر اطرافش می نگریست. اسبش یورتمه می رفت و یال پریشانش در باد پیچ و تاب می خورد. جاده خاکی را تا کستان های مست محصور کرده بودند و آفتاب داغ می کوشید خوشه های انگور را پرورده و شیرین کند. گرمای خفه کننده دهان زنجره ها را هم بسته بود. چشمان آلن سنگین شد و شروع کرد به چرت زدن. زیبایی خفته می خوابد. سیندرلا چرت می زند. همسر ریش آبی چه طور؟ منتظر برادرانش می ماند. بند انگشتی، دور از آن غول بسیار زشت، روی چمن ها دراز می کشد.^۱ وقتی چشمانش را باز کرد، سیل جمعیت را پیش روی خود دید: از تاجر و پیشه ور گرفته تا کارگر و دست فروش، همه مثل گله غازی که جا در این بازار جمع شده بودند. برخی ایستاده بودند، برخی دیگر خرهای شان را می کشیدند؛ عده ای گاری به دست داشتند و به جشن می رفتند. خلاصه بازار شام بود. آلن خودش را توی جمعیت چپاند و دو کشاورز اهل منزاک را شناخت.

«سلام آتی بن کامبو، چه طوری زن؟»

برادران کامبو به رسم ادب کلاه شان را از سر برداشتند.

«روزتان خوش آقای دو مونی.»

آتی بن هم سن و سال آلن بود؛ او اسب گنده ای را می کشید. زن حدوداً بیست ساله بود با موهایی وزوزی و نامرتب.

آلن پرسید «اسب بارکش تان را چرا آورده اید؟»

«شاید به ارتش فروختیمش. به اندازه کافی اسب ندارند. گاهی تدارکاتچی های ارتش می آیند این جور جاها تا برای جبهه اسب بخرند.»

«که این طور. پس اسب هامان روی ماه پرسی ها را می بینند؟ وقتی برای خدمت نام نویسی کردم، به شان گفتم اسب کهرم را هم با خودم می آورم و بعد هم می دهمش به ارتش.»

زن با تعجب پرسید «یعنی شما می خواهید به جنگ بروید آقای دو مونی؟ پس پای معلول تان چه؟ نتوانستید قرعه خدمت تان را با کسی تاخت بزنید؟»

«پسرکی بود اهل پس که گفت حاضر است قرعه اش را به من بفروشد تا جای من به جنگ برود. قبول نکردم. چند روز دیگر خودم

می روم تا برای کشورم بجنگم.»

«قرارگاه تان کجاست؟»

«فعلاً منتظر فرمان حرکتیم. قرعه شماها چه طور بود؟ خوب درآمد؟»

برادر بزرگ تر با خوشحالی گفت «بله، خدا را شکر هر دوی مان شانس آوردیم.»

او آدم بسامان و خوش قلبی به نظر می رسید. بدنی داشت ستبر با سیل و پیشانی پهن و چشمانی درشت. وقتی به اسبش نگاه کرد، اشک توی چشمانش جمع شد. اسبش به زودی به جنگ می رفت. مشتش را گره کرد و کوشید به چیز دیگری فکر کند.

آلن از آن ها جدا شد و از کنار چند خر خسته و بی حال گذشت. پالان شان پُر از طالیه خوش بو بود. اهالی مناطق دیگر هم آمده بودند تا چیزی بفروشند. یکی شان گفت «دوست دارم طوری برقصم که انگار فردایی در کار نیست!» او سنگ تراشی بود که از عشق حرف می زد و عیش و شادی.

دشت برهوت بود اما گل های دوستی سر راه آلن شکوفه می زد. او به راه خود ادامه داد و به چند نفری سلام کرد. صداهای گرمی به گوشش می رسید.

«روز به خیر جناب دو مونی.»

«چه طوری آلن؟ حال مادرت چه طور است؟»

فرانسوا مزیر که کشاورزی بود اهل پلامبو - نزدیک به اوتفای - داشت به مردی می گفت که آمده دوتا گوساله اش را بفروشد. در بین حرف هایش چیزهایی می گفت تا لهجه محلی طرف را مسخره کند. آلن مردی را که کنار فرانسوا مزیر بود می شناخت. او کهنه فروش میان سال و شوخی بود که با خر کوچکش همه جا می رفت و لباس های کهنه و مندرس آدم ها را می خرید. بعضی وقت ها هم مردم لباس هایی را که دیگر به دردشان نمی خورد مفت به او می دادند. همه کهنه ها را می ریخت توی گونیش و به تی ویه می بُرد تا آن جا آب شان کند.

آلن به او گفت «پیاروتی باید سری به خانه ما بزنی. کمی لباس برایت جمع کرده ام. می توانی آن ها را ببری. پول هم نمی خواهد بدهی.» کهنه فروش کلاه گنده اش را از سر برداشت و جواب داد «دست شما درد نکند. هفته بعد می آیم. شما در برتانی زندگی می کنید؟ در ناحیه بوساک، درست است؟»

«آفرین، هر وقت رفتی به پدر و مادرم بگو من فرستادمت.»

آلن متوجه شد این کهنه فروش، که اغلب می خندید، حالا انگار غم جانکاهی او را می آزارد. گونی سنگین و چرکینی بر روی دوش نحیفش انداخته بود و کمربش زیر این بار تا خورده بود.

آلن از او پرسید «پیاویتی، حالت خوب است؟ امروز پسرت پیشت نیست. ناخوش که نشده، هان؟»

پیاویتی سری تکان داد و کلاهش را دوباره بر سر گذاشت و رفت. در افق، آن سوی چمنزارهای خشک و زرد، پشت بته های سرو کوهی، کنار آب مسموم و راکد نیزون که حیوانات تلف شده در آن افتاده بودند، آلن ردی از ابری سفید دید که از دودکش قطار به آسمان می رفت.

مُزیر گفت «هر چه جو توی پریگو بود بار قطار کردند تا به جبهه لورین ببرند!»

آلن خودش را از آن دو جدا کرد و چهارنعل تاخت و به راهی پیچید که به تپه ای نزدیک اوتفای می خورد. بعد افسار اسبش را آرام کشید. اسب گند شد و سری تکان داد. مدرسه خانه تک افتاده ای بود که قبل از روستا قرار داشت. آلن دستش را به شاخه بلوط گرفت و با کمک آن از روی زین پایین پرید. تنه درخت پوستی نرم داشت.

«بیا این جا تیباسو. اسب من را هم ببند. به تو می سپارمش.» افسار را داد دست تیباسو چهارده ساله و کمی هم پول کف دستش گذاشت. پسر خوشحال شد و تشکر کرد.

زنی که روی صندلی ای زیر سایه درخت لیمو نشسته بود آهسته سرش را از روی گل دوزی آستینش بالا آورد و نگاهش با نگاه آلن تلاقی کرد.

با حرارت گفت «آلن!»

«خانم لشو، حال تان چه طور است؟ شوهرتان کجاست؟ امروز هم که جشن است دست از سر تدریس بر نمی دارید؟»

زن معلم مدرسه دست های گوشالوی نرم و کپل پهنی داشت. کنارش دختری جوان ایستاده بود که سعی می کرد الفبا را از بر بخواند.

آلن چند وقتی بود که دختر را توی روستا ندیده بود. از دیدنش تعجب کرد و پرسید «آنا، دیگر در اتوشویی آنگولم کار نمی کنی؟»

«نه، تصمیم گرفتم برگردم. مرا یادتان هست، آقای دو مونی؟»

«البته. برایت نامه ای فرستادم ولی جواب ندادی.»

«چون بلد نبودم بنویسم.»

«آخرین باری که دیدمت دو سال و سه ماه پیش بود... از آن وقت حتی قشنگ تر هم شده ای.»

دختر سرخ شد. زیبا بود، موهای تیره و ژولیده داشت، بیست و سه ساله. تیباسو هم انگار با آلن هم فکر بود. آنا خجالت کشید، سرش را پایین انداخت و دوباره شروع کرد به تکرار حروف الفبا.

«الف، ب، پ... مم...»

خانم لشو که یک چشمش به آلن بود به دختر گفت «دوشیزه موندو، از اول. تو باهوش تر از این حرف های.»

خانم معلم زنی بادرایت، مهربان و فداکار می نمود. دختر خواست شروع کند که یک نفر صدایش زد.

«آنا، توی مدرسه چه کار می کنی؟ با این سن وسالت داری درس می خوانی؟ مخصوصاً الآن که توی قهوه خانه سرمان این قدر شلوغ

است؟ یا لا یاکمک. دست تنهاییم. بعدش هم باید بزهارا ببری طویله شهردار.»

«چشم، عمو الی.»

آنا موندو رفت. آلن رفتنش را تماشا کرد. خانم لشو آه کشید. سینه اش را دانه های عرق پوشانده بود. فوت شان کرد تا خنک شود.

«هنوز توی این کشور مترقی آدم بی سواد داریم. نصف انجمن شهرمان بلد نیستند اسم شان را بنویسند. از کل این منطقه فقط نه تا پسر به مدرسه می آیند.»

«چه انتظاری دارید، خانم لشو؟ هر بچه ای که به مدرسه بیاید یک کارکن از خانه و مزرعه کم می شود. قطعاً متوجه حرفم هستید.»

خانم لشو سری به نشانه تأیید تکان داد و دامنش را کمی بالا کشید. آلن خدا حافظی کرد و رفت. به خودش گفت «آن ها هم مشکلات

خودشان را دارند. بدبختی کم ندارند. دلم برای شان می سوزد.» دست فروشی کنار جاده زلم زیموهای ظریف و زیبایی جلوش پهن کرده

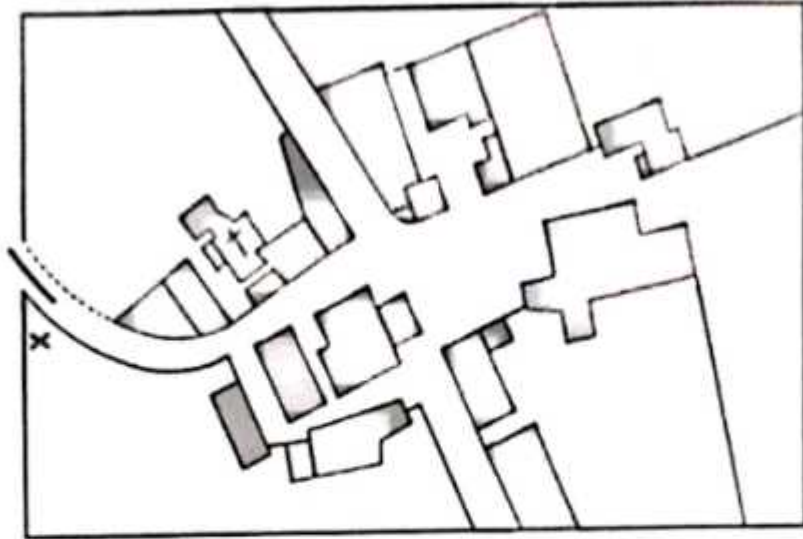
بود. حلقه های طلا، نقاشی های هزل آمیز، آینه های جادویی برای عشاق. وقتی یک نفر روی شیشه ها می کرد جمله «دوستت دارم» بر

روی آینه پدیدار می شد. دست فروش یکی را به آلن نشان داد. ها کرد و عقب رفت. اولش فقط بخار دید. بعد که خوب از نزدیک نگاه

کرد جمله «دوستت دارم» معلوم شد.

بقیه راه را تا اوتقای پیاده رفت. گام‌هایش را طوری برمی داشت که انگار سنگ‌ریزه توی کفشش بود. یک ساعت زنجیردار از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد. ساعت دو شده بود. توی روستا جشن سن‌روک در حال برگزاری بود و به اوج خود رسیده بود. وقتی آن وارد آن جشن شد صحیح و سالم بود.

۳: ورود به اوتفای



آلن باز حمت راه خود را از میان روستاییانی که آن جا گرد هم آمده بودند باز کرد. همه شان از ورود این جوان استقبال کردند. جمعیت پخش شد و شکل نیم دایره به خود گرفت. اگر از بالا نگاه می کردی شبیه به دهانی بود که لبخند می زد. آلن وارد لبخند شد و بعد، آن دهان بسته شد.

«چه همه های!»

سمت چپ، بین خانه کشیش و کلیسا، باغ مثلث شکلی را دید که آن را تبدیل به محل خرید و فروش خرو و خوک کرده بودند. به همان سمت رفت. اما جشن دیگر به سمت مراتع پشت خانه ها گسترش نیافته بود، چون دیوار کوتاهی آن جا را محصور می کرد.

مردم همین طور از اوتفای و دیگر روستاهای اطراف به آن جا می آمدند و با بهترین لباس هایی که داشتند در هم می لولیدند. کلاه به سر، چاروق به پا، روبوش به تن و روبان زده، هر کدام تکه چوبی یا عصایی به دست گرفته و پشت گاو و گوسفند خود می کوبیدند. آلن نگاه شان می کرد که چه طور مثل مار توی هم می پیچند تا به بالای تپه بروند؛ روستا در آن بالا واقع شده بود. آن جا منظره محسری داشت.

«جشن سن روک امسال چه قدر شلوغ شده آنتوان لیل، می بینی؟»

«اوه، سلام آقای دو مونی. بله، تو عمرم این همه آدم یک جا ندیده بودم. تعدادشان راحت دو برابر جشن های قبل است. ششصد هفتصد نفری هستند. برای روستایی که جمعیتش فقط چهل و پنج نفر است خیلی زیاد است. تا آن طرف روستا و به لب دریاچه هم رسیده اند.»

«تعجب نمی کنم اگر به مان بگویند هر چه آدم توی روستاهای این منطقه بوده اند امروز این جا هستند. گمانم تا شعاع بیست کیلومتری همه آمده اند این جا. از خودت چه خبر؟ اوضاع خوب است؟»

«اگر کمی آب داشتیم اوضاع خوب بود! ما توی فوید هشت ماه است آب نداریم. هر چه محصول داشتیم خشک شد. گرما همه چیز را نابود کرده. دام های مان دارند تلف می شوند.»

این روستایی مضطرب کلاهش را در دستانش چرخاند و ادامه داد «بعضی ها می گویند به خاطر یک ستاره است که دارد به زمین می آید. خدا کند روی سر ما نیفتد! دماسنج هم همین طور دارد بالا می رود.»

پشت سرش دو گوساله نر به سختی تلاش می کردند تا تعادل شان را حفظ بکنند و سر پا بایستند.

«گوساله ماده نداری، آنتوان؟ به برتی قول داده ام یکی برایش بخرم.»

«نزدیک دریاچه خشک شده چندتا گاو دیدم. شاید آن جا پیدا کنی.»

«کاروبار چه طور است؟»

«افتضاح. بدتر از قبل! هیچ خریداری پیدا نمی شود که ما را از دست همین چندتا دامی که داریم راحت کند. هیچ وقت چنین چیزی در

عمرم ندیده ام. امسال همه چیز خراب تر شد. حتی مرغ های مان هم به زور تخم می گذارند.»

«بگذارشان توی سایه، زیر آفتاب می پزند.»

«همین کار را می کنم. ای وای، حواسم کجاست امروز!»

آلن به راهش ادامه داد. خرمگس ها بی وقفه دور دام ها و زوز می کردند و آلن سعی می کرد با دست هایش آن ها را بپراکند و راهش را باز کند. وسط مشتی حیوان گیر افتاده بود و از قیل و قال دلالان اسب و صدای همه مردم گوشش سوت می کشید. گاهی ناله ای از کسی

برمی‌خواست.

«امان از دست این گرما! آخرش از بی‌آبی دیوانه می‌شویم. حالا ببین!»

«زبانم مثل چوب خشک شده. می‌ترسم نف کنم آتش بگیرد!»

مردی که چتر می‌فروخت گله می‌کرد که امسال یک قطره باران هم نباریده. او داشت با مردی به نام پی‌پر سارلا حرف می‌زد که خیاطی بود اهل نوترونو. وقتی آلتن رد شد، خیاط از پشت عینک‌نگاهی به لباس‌های تابستانی او انداخت که خودش دوخته بود. لبخندش نشان می‌داد که از کارش راضی است.

بوی کباب و کلوچه فضا را پر کرده بود، اما کم‌تر کسی توان خریدن آن‌ها را داشت. آلتن به این فکر می‌کرد که مردم امسال، به‌رغم خنده‌هاشان، انگار فقط وانمود می‌کنند که خوشحال‌اند. حالا چشمش به مردمی می‌افتاد که پوست‌شان زیر آفتاب داغ سوخته بود و از چهره‌شان عرق می‌چکید. بیه‌خوک و سیرلای‌نان‌شان می‌پیچیدند و وقتی نواله‌شان را قورت می‌دادند، با چشمان از حدقه درآمده اطراف را می‌نگریستند.

آن‌سوی جاده خاکی، آلتن چشمش باز به کهنه‌فروش خورد، که همین چند لحظه پیش رد شده و به او قول داده بود لباس‌های کهنه‌اش را به او بدهد. مرد بی‌بنیه با حالت زاری روی یک حصار سنگی نشسته بود.

«چه بلایی سرش آمده؟»

مردی که آن نزدیکی‌ها بود گفت «دیروز به پیاروتی خبر دادند که پسرش مرده. توی رایشس‌هوفن با یک گلوله مسلسل مستقیم زدند توی سرش. یکی از دوست‌های زخمیش با نامه خبر فرستاد. نامه را برای شهردار فرستاده بودند. گفته بود که هیچ چیز از سر پسر نمانده و کله‌اش خرد و خاکسپار شده. قرعه خدمتش هم خوب درآمده بود ولی پسر داروفروش، که قرعه بدی به نامش افتاده بود، قرعه پسرک را می‌خرد و او را جای خودش به جنگ می‌فرستد.»

کهنه‌فروش پیر قیاس را بین پاهایش گرفته بود و با بطری‌شرابی که در دست داشت، شوریده و درمانده می‌نمود. از این که پسرش را به خاطر مقداری پول فروخته بود تا جانشین کسی دیگر شود، بسیار آشفته بود. صدای مردم بیش‌تر و بلندتر می‌شد. گروه‌های کوچک دور هم جمع می‌شدند. هوا به گرمی تنور بود.

آلتن با روستاییانی که به نظر مهربان می‌رسیدند حال و احوال می‌کرد و با آن‌ها دست می‌داد. خرده‌مال‌کثانی مثل خودش توی جمعیت می‌چرخیدند و دنبال معامله می‌گشتند. آن‌ها را می‌شد خیلی راحت از برق انگشتهای نفیس‌شان تشخیص داد. می‌ایستادند و با کارگران‌شان چانه می‌زدند و صحبت درباره جزئیات معامله را به روز سن میشل موکول می‌کردند — سن میشل روزی بود که ارباب‌ورعیت به تسویه حساب سالیانه می‌پرداختند.

پی‌پر آلتونی، همسایه و دوست آلتن، به او نزدیک شد و گفت «آهای آلتن! می‌خواستم بابت انتخابات در شورای شهر بوساک به‌ات تبریک بگویم. نماینده‌ای بهتر از تو نمی‌شد به آن جا بفرستیم.»

ژان فردریک، سنگ‌تراش اهل بوساک، هم جلو آمد و گفت «پدرت باید خیلی به خودش افتخار کند!»

بعد پرسید «این روزها همه درباره نیزون حرف می‌زنند. برنامه‌ات برای احیای این رود چیست؟ قرار است چه کار کنی؟»

«ژان فردریک، راستش جریان رود قطعاً باید به مرور زمان تغییر کند. الآن آب زیادی در مزارع به هدر می‌رود. باید کاری کنیم که آب به سمت زمین‌های بایر هم برود تا مراتع بیش‌تری داشته باشیم. این‌طوری دشت‌های خشک‌مان سبز و آباد می‌شود و نسل‌های بعد هم از این نعمت استفاده می‌کنند. من امروز صبح گزارشم را در این مورد نوشتم و به‌زودی آن را برای دولت می‌فرستم.»

ژان دست آلتن را محکم توی دستانش نگه داشت. «واقعاً اگر بتوانی این آقایان وزیر را قانع کنی، کاری کرده‌ای کارستان!»

پی‌پر هم لب به تحسین آلتن گشود. «تو باید برای نمایندگی مجلس هم خودت را نامزد کنی.»

«آه، همین یک وظیفه برای من کافی است. نهایت جاه‌طلبی سیاسی من تا همین جاست.»

سپس از سنگ‌تراش پرسید که آیا می‌داند نجار فایمارتو را کجای این جمعیت می‌تواند پیدا کند.

«بروت را می‌خواهی؟ توی قهوه‌خانه دیدمش. یادم نمی‌آید کدام قهوه‌خانه بود. توی الی موندو بود دیدمش یا قهوه‌خانه مونیه.»

آلتن به دو قهوه‌خانه‌ای چشم دوخت که وسط روستا قرار داشتند. هر دوی‌شان پر از آدم‌هایی بودند که دور میزها گرد آمده و بطری‌های‌شان را بالا می‌بردند. توی قهوه‌خانه‌ها جای سوزن انداختن نبود و بعضی‌ها بیرون نشسته بودند و آن‌ها موندو، دختری که دوست داشت خواندن و نوشتن یاد بگیرد، با صراحی شراب بین مشتری‌ها می‌چرخید. دختر رفت و برای دلالتن اسب که کنار باغ کشیش لم داده بودند شراب ریخت. مردها جام‌های‌شان را به هم می‌زدند؛ جام‌هایی که پرتوشان، زیر برق آفتاب، چشم را می‌زد.

«بنوش به سلامتی امپراتور! به امید پیروزی! برای نابودی پروس و مرگ یسمارکا! اگر جرئت داشت پای کنیشت را نوی اوتفای بگذارد.
آن وقت درسی به اش می دادیم که تا ابد یاد پروس جماعت بماند!»

آنا رفت طرف کارگراها و چرخ‌سازها و جام آن‌ها را هم پر کرد.

«چه مشروبی برای مان آورده‌ای؟»

«شراب سفید.»

مردان کمی از آن نوشیدند و نظر دادند. «لعنتی، عجب مردافکنی است.»

سه سکه دادند به دختر، هر چند به نظرشان گران می‌آمد. آنا دخترکی بود رنگ‌پریده و تودل‌برو، با چشمانی درشت و سیاه که همیشه لباس‌های خاکستری و سبز می‌پوشید. از میان مردان راهش را گرفت و رفت زیر آفتاب، کنار دوره‌گردی که چندتایی روزنامه دستش گرفته بود. روزنامه‌فروش تازه از نوترو آمده بود و داشت تلاش می‌کرد تا روزنامه‌هایش را بین مردم آب کند. جماعتی دورش حلقه زده بودند و حتی کسانی که دو سه کلمه‌ای بیش‌تر بلد نبودند، می‌خواستند با سرک کشیدن به تیتراژ روزنامه آوای دوردونی از اخبار جدید سر در بیاورند. بعضی‌ها هم که روزنامه را برعکس گرفته بودند.

«کسی هست برای مان بخواند ببینیم چه خبر شده؟»

مرد چهارشانه‌ای با کت فراک مشکی جلو آمد و با صدای بلند تیتراژ اولی را خواند که آلن نمی‌خواست برای مادرش بخواند. شکست در فروش ویلر، رایس هوفن، ورت و فورباک. بعد مقاله پایانش را خلاصه‌وار خواند و اعلام کرد، «اوضاع برای ارتش فرانسه، آن قدرها که باید، خوب پیش نمی‌رود. مرزها را گرفته‌اند. امپراتور شکست خورده. مهمات مان هم تمام شده.»

آلن آن صدای متکبر را شناخت. صدای پسر عمه‌اش بود؛ کامی دو مایار.

«این جنگ احمقانه، که آقایان می‌گفتند قرار است "پُر از شور و شغف" باشد، الآن تبدیل شده به یک فاجعه. حالا وزیر جنگ فرموده‌اند که "ما بیش‌از پیش آماده‌ایم. با پای پیاده از پاریس تا خود برلین می‌رویم و نابودشان می‌کنیم." انگار خبر ندارد توی رایس هوفن چه قتل‌عامی صورت گرفته.»

پیاروتی که روی سنگ‌چینی نشسته بود سرش را کمی بالا آورد و به کامی دو مایار نگاه کرد. حرف‌هایی که این مرد جوان برای مردم زد، مثل مُنتی بود که به شکم‌شان خورده باشد.

یکی از توی جمعیت به اعتراض فریاد کشید «این‌ها همه‌اش مزخرف و دروغ است! چنین چیزی امکان ندارد! اصلاً تو چه می‌دانی؟ می‌خواهی بگویی امپراتور ما که اتریش را در ایتالیا شکست داد و روس‌ها را در کریمه، حالا نمی‌تواند با پروسی‌ها مقابله کند؟»

دو مایار جواب داد «ارتش مجبور شده از موزل عقب‌نشینی کند. خودت بیا بخوان! توی روزنامه نوشته.»

سکوت بر روستایانی حاکم شد که دوروبر دو مایار بدخبر می‌چرخیدند. خیلی‌هاشان سر به زیر افکنده و عده‌ای هم به نقطه‌ای در دوردست خیره مانده بودند.

ناگهان کارگری از اهالی ژاورلاک، که دیگر بولی ته جیبش نداشت تا گیلای مشروب بنوشد، برآشفت و گفت «تو احمقی!»

جواب پر به مگسی که روی انگشتانش راه می‌رفت نگاه کرد و گفت «فکر کردی کی هستی؟ ما هم به قدر تو بلدیم روزنامه بخوانیم.» مگس پرواز کرد و روی بینی قصاب فرود آمد. قصاب هم فریاد زد «فرانسه هیچ وقت عقب‌نشینی نمی‌کند.»

اما دو مایار سمج‌تر از این حرف‌ها بود. با گفتن این که جنگ‌های کذابی خون‌بارتر از چیزی بوده که در روزنامه نوشته شده، ترس و وحشت بیش‌تری بین جمعیت انداخت؛ جمعیتی که هر کدام‌شان سربازی آشنا یا فامیلی توی جبهه‌ها داشتند. گفت که دولت تعداد واقعی کشته‌ها را اعلام نمی‌کند تا مردم هول برشان ندارد. و باز گفت که جنگ را باخته‌اند و ناپلئون سوم شکست خورده و هیچ بعید نیست پروسی فرانسه را اشغال کند.

بعد عقب نشست و آهی کشید و گفت «جای تأسف دارد.»

اما هیچ کس آه و تأسفش را نشنید. تفسیر بدبینانه او از اوضاع اوقات مردم خشمگین را سخت تلخ کرده بود. خری از دور عرعر کرد.

خوک‌ها پوزه‌های‌شان را به نرده می‌کوبیدند. دو مرد، با پیش‌بندهای چرمین، سیخک خود را پشت گاوهای‌شان فروبردند. حلی‌سازها با تخماتی روی دیگ‌های‌شان می‌کوبیدند. دلان اسپ، با شلاق‌هایی که از شانه‌شان آویزان بود نزدیک آمدند، صداها از هر طرف بلندتر می‌شد. مستی شراب هم حالا دیگر کله جمعیت را گرم کرده بود.

یک روستایی که چهره‌اش را با دستش پوشانده بود و جرئت نمی‌کرد سر بالا کند زیر لب غرید «آدم چه حرف‌هایی از دهان مردم می‌شنود! چه‌طور بعضی‌ها از این وضع خوشحال می‌شوند؟»

فردی که از شراب ارزان سنگول شده بود فریاد کشید «زنده‌باد مجاهدین!»

زان‌زان، نوکر کامی دو مایار، که نزدیک اربابش ایستاده بود، شستش خبردار شد که هوا پس است. بازار کساد، قحطی و خشک‌سالی، حالا

هم ترس از هجوم بیگانه، فضا را به شدت مسموم کرده بود. سریع در گوش اربابش چیزی زمزمه کرد. وقتی دو مایار سرش را چرخاند تا برود، آلن او را از بازلفیش شناخت که همیشه به مدل شاه لویی فیلیپ درستش می کرد. ناگهان جوان متکبر پا به فرار گذاشت و با دست هر کسی را که دوروبرش بود کنار زد و از روی حصار سنگی پرید و جست زد به طرف راست جاده. پشت سرش، ژان ژان مثل برق می دوید. هر دو به سمت زمین های شیب دار تاختند و کمی بعد پشت نیزارها از نظر ناپدید شدند. سه روستایی از روی حصار پریدند تا دنبال شان بیفتند، اما به خاطر چاروق هایی که به پا داشتند، خیلی از آن ها عقب ماندند و از تعقیب شان پشیمان شدند. دو مایار و نوکرش تا جایی که نفس داشتند دویدند. مردم از این که آن ها را مفت و مسلم از دست داده اند، خیلی خشمگین بودند. سه تعقیب کننده از روی حصارک سنگی به سوی جمعیت برگشتند.

آلن لنگان لنگان سمت آن ها رفت و گفت «آرام باشید رفقا. چه خبر شده؟»

دست فروشی گفت «او پسر عمه تو بود. داشت داد می زد "زنده باد پروس!" مگر نشنیدی؟»

«چی؟ نه آقا، کوتاه بیایید. من خودم این جا ایستاده بودم. اصلاً نشنیدم چنین چیزی بگوید. مطمئنم دو مایار آن قدر عقل توی کله اش

هست که "زنده باد پروس!" و "مرگ بر فرانسه!" نگوید. مسخره است.»

«متوجه نشدم، چی گفتی؟»

«چی گفتم؟»

«الآن گفتی "مرگ بر فرانسه؟"»

«چی؟ معلوم است که چنین چیزی نگفتم. نه، منظور من...»

«خودت گفتی. با گوش های خودم شنیدم که گفتی "مرگ بر فرانسه".»

«نخیر آقا. بنده به هیچ وجه...»

دست فروش به آدم هایی که کنار دیوار ایستاده بودند اشاره کرد و گفت «هر کس که شنید این آقا گفت "مرگ بر فرانسه" دستش را ببرد

بالا!»

یکی شان دستش را بلند کرد و گفت «بله. من هم شنیدم که گفت "مرگ بر فرانسه".»

چند دست دیگر هم به هوا رفت. پنج تا. بعدش شد ده تا. بعضی از مردم سؤال را هم نشنیده بودند، ولی چون می دیدند بقیه

دست های شان را بالا می بردند آن ها هم بالا می بردند. هر کسی از بغل دستیش می پرسید چه خبر شده.

«یکی گفته مرگ بر فرانسه!»

کم کم آن قدر دست بالا رفت که گویی همه می خواستند شهادت بدهند.

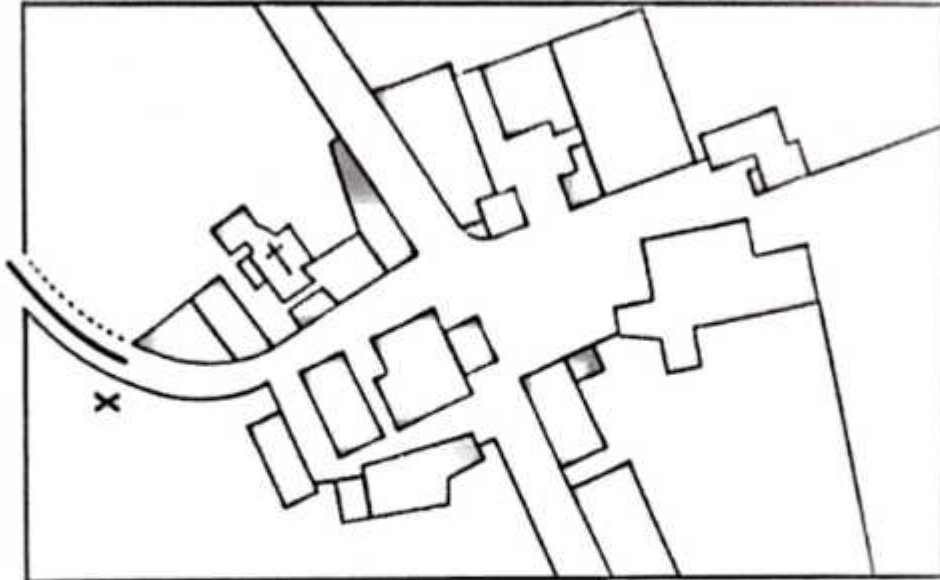
«کی بود گفت مرگ بر فرانسه؟»

«این بود!»

ژان کامیو آمد سمت چپ آلن و گوشش را پیچاند. برادرش ایتی بن افسار اسب را رها کرد و آمد مشت محکمی حواله شکم آلن کرد. ژان

فردریک سنگ تراش آمد سمت راست او و مشت محکمش را کوباند توی سینه آلن.

۲: حصارک سنگی



آلن افتاد روی زمین خاکی. نفسش به زحمت بالا می آمد. چشمانش سیاهی رفت و بسته شد. به جای شنیدن داد و فریاد مردم، منتظر بود تا کسی مداخله کند یا حرف محبت آمیزی به او بزند.

«کثافت! پست فطرت!»

چشمانش را باز کرد، سرش را بالا برد و ده ها صورت عصبانی دوروبر خودش دید. چشمان آن ها که تا چند دقیقه پیش مهربانی در آن موج می زد، حالا زهری در خود داشت که آدم از دیدنش به وحشت می افتاد. آلن نفسی تازه کرد و برخاست تا با آن ها صحبت کند.

خس خس کنان گفت «اشتباه می کنید، رفقا. سوء تفاهم شده!»

مردی مشتش را سمت او نشانه گرفت و گفت «از پیروزی دشمن خوشحال می شوی، هان؟»

«نه، چرا باید خوشحال شوم؟»

«داری می خندی!»

«کی خندیدم؟»

«آن ها ما را می کشند و تو می نشینی تماشا می کنی!»

«نه. هفته بعد خودم هم می روم تا برای خاک فرانسه بجنگم.»

«برای پروسی ها پول می فرستی!»

«چرا وقتی دارم وارد ارتش می شوم برای دشمن پول بفرستم؟ مگر دیوانه شده ام؟»

پی پر آنتونی جلو آمد و آلن را دید که رنگ به چهره اش نمانده.

«زود از این جا برو.»

این را آهسته در گوش آلن گفت. آلن برگشت تا فرار کند، اما راهی نداشت. یک عده از سنگ چین بالا رفته بودند و مراقب بودند که او، مثل آن دو نفر، پا به فرار نگذارد. هر چند با پای لنگی که آلن داشت، اگر خودش هم می خواست، نمی توانست خوب بدود. دنیا دور سرش شروع کرد به چرخیدن. آلن دید پیاروتی قبانس را سفت چسبیده و آهسته سمتش می آید. پاهای آلن مثل شلوارهای مندرسی که به کهنه فروش می داد وارفته بود. سعی کرد مثل گوساله های تازه به دنیا آمده آنتوان لیشل تعادلش را حفظ کند. اما خود آنتوان لیشل یقه آلن را گرفت و چرخاند و مثل غریبه ها با او رفتار کرد.

«آشغال عوضی!»

فکر کرد همه این ها یک کابوس است. دوروبرش را نگاه کرد تا شاید چهره ای بیابد که عاری از نفرت باشد. عده ای پس گردن پی پر آنتونی را گرفتند، هلس دادند و فریاد زدند «گم شو از این جا برو!»

آلن هرگز در عمرش چنین جنونی ندیده بود. روستاییان داشتند همه چیز را به یک شوخی و حشتناک تبدیل می کردند.

«دوستان عزیزم. رفقای من!»

آلن بیهوده می‌کوشید نظم و آرامش را برگرداند اما تنها پاسخی که به درخواستش می‌دادند فحش و ناسزا بود. حالا دیگر روستاییان هیچ اهمیتی به دستاوردها یا موفقیت‌های آلن نمی‌دادند. این چیزها دیگر اصلاً برای‌شان مهم نبود. آلن وسط توفانی از خشونت و گردبادی از اهانت گیر افتاده بود. سرنوشت آلن چه بی‌رحمانه رقم می‌خورد. گیر افتادن بین این مردم چه مهیب و ترسناک بود... بازچه دست خرس وحشی بودن بهتر از این است... ترکه و چوب بود که همین‌طور پشت سرهم به هوا می‌رفت و بی‌رحمانه بر صورت آلن فرود می‌آمد. با قمچی اسب کنکش می‌زدند. لباس‌های تمیزش کثیف شد و دکمه‌هایش افتاد. شرایط از کنترل خارج شده بود. کسی از دور سیخونکش را پرت کرد سمت کلاه حصیری آلن و آن را از سرش براند. غریو احسنت و آفرین در هوا پیچید. «آفرین! عجب ضربه‌ای!» آلن خواست کلاهش را بردارد ولی آن را قاپیدند و بین جمعیت دست‌به‌دست پرت کردند. مردم کلاه را می‌چرخاندند و روی سرشان می‌گذاشتند. پشت جمعیت، یک موش گیر، با یک تشت حلی، دام پهن کرده بود و منتظر بود موشی بگیرد و بکشد. مورو پیر در دکانش به بچه‌ها می‌گفت بیایند و با سنگ جوجه خروسی را بکشند.

«سه تیر، یک سکه. هر کس با سنگ یکی از این خروس‌ها را بزند و بکشد برنده است.»

آنا موندو، که به دیوار باغ کشیش تکیه داده بود، وحشت‌زده آلن را نگاه می‌کرد. نگاه جذاب و درعین حال شکننده‌اش، نشان از لطافتی بی‌کران داشت. دختری به ظرافت طبع او، مردی را می‌دید که داشت جلو چشم همه تکه‌تکه می‌شد. آلن ترسیده بود. به کسی احتیاج داشت تا بیاید و نجاتش دهد. خوشبختانه آسمان دهان باز کرد و روستایی‌ای به نام فیلیپ دوبوا، با لباس سرهمی، و مژرا، چوب‌بری ریشو، جلو آمدند تا پادرمیانی کنند. آسیابانی اهل کونزا، که به نام بوتودون، هم پا پیش گذاشت.

«دست نگه دارید!»

ژان فردریک به آلن اشاره کرد و داد زد «او خائن است. جاسوس است. دشمن ماست. یک پروسی است!»
آنتونی با صورتی پُف‌کرده دوباره جلو آمد و رودرروی آن‌ها ایستاد.

همه پشت سر ژان فردریک فریاد می‌زدند «او یک پروسی است!» و به کسانی که دورتر ایستاده بودند گفتند «بیایید. ما این جایک پروسی گرفته‌ایم!»

ژان فردریک با تمام قدرت داد زد «پروسی!»

آنتونی بریده‌بریده گفت «ای احمق! او پروسی نیست. آلن دو مونی است. همین چند دقیقه پیش داشتی جلو من راجع به رود نیزون و برنامه‌هایش باهاش صحبت می‌کردی. حالا می‌گویی توی شکمش؟ یادت رفته؟»

«من هیچ‌وقت با یک پروسی حرف نزده‌ام.»

«خدای بزرگ! ژان فردریک، تو حتی توی انتخابات به او رأی دادی!»

«حقیقت ندارد!»

«خودم هفته پیش دیدم که به ساختمان شهرداری بوساک آمدمی و به او رأی دادی.»

«من به او رأی ندادم!»

«فردریک، همه‌مان به آلن رأی دادیم. همه هم‌رأی بودند.»

«من به او رأی ندادم!»

جمعیت یک‌صدا داد و فریاد راه انداختند. «راست می‌گوید. ما به پروسی‌ها رأی نمی‌دهیم!»

آنتونی دستانش را روی شانه فردریک گذاشت و طوری تکانش داد که انگار می‌خواست او را از خواب بیدار کند. «هی! ژان فردریک، سر عقل بیا. این چه کاری است؟»

ولی سنگ تراش بوساکی آنتونی را هل داد و با چوب طوری بر سر آلن کوبید که فغانش درآمد.

«آخ، خدا.»

«شنیدید؟ "آخ، خدا!" عین آلمانی‌ها می‌نالدا مشخص است که پروسی است!»

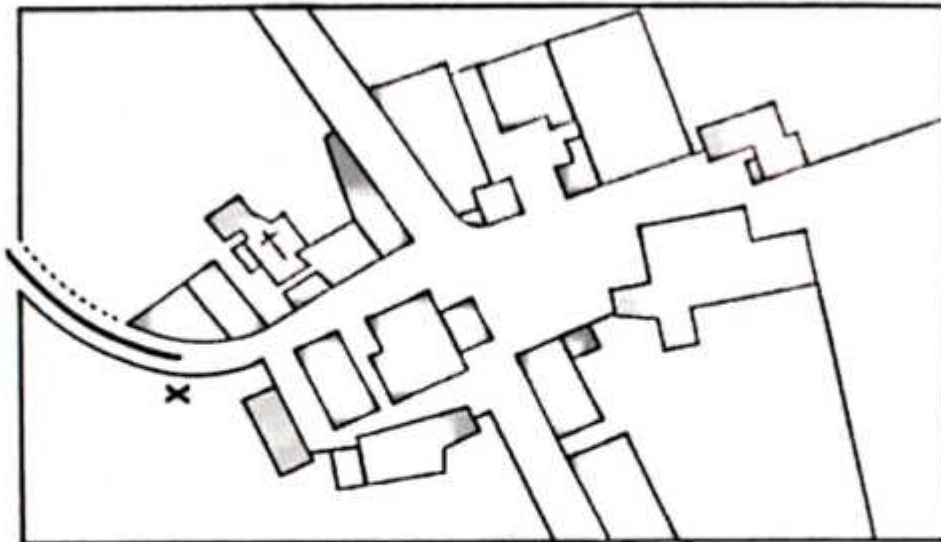
همه و همه از جمله کودکان و افراد میان‌سال و پیری که آن‌جا بودند و البته تعداد معدودی جوان — چون اکثر جوانان به جنگ رفته بودند — پشت سر هم فریاد می‌زدند «او پروسی است!»

آلن حالا دیگر لقی برای خودش پیدا کرده بود. او بیهوده تکرار می‌کرد «من آلن دو مونی‌ام. من آلن دو مونی‌ام.» ولی کسی گوشش بدهکار نبود. مردم هویت واقعی او را قبول نمی‌کردند. به‌رغم یک‌دندگی جمعیت، بوتودون، دوبوا، مژرا و آنتونی، بر بی‌گناهی آلن تأکید داشتند. ولی انگار کسی تمایلی به شنیدن حرف‌های آن‌ها نداشت.

صدایی از دل جمعیت گفت «این مرد دشمن ماست و باید به سزای اعمالش برسد.»
مردی تندخو که اصلاً آئن را نمی‌شناخت جار زد که آئن یک پروسسی است و چماقش را بالای سرش برد. مژرا سد راهش شد.
«تورا به خدا! این چه کاری است؟ مگر او چه کارت کرده؟»
«خفه شو و دهانت را ببند. ما می‌خواهیم از کشورمان دفاع کنیم. او یک جاسوس پروسسی است. محض رضای خدا یکی بزندش!»
یک نفر دوید و محکم یک اردنگی به آئن زد.
«یا آنا آشغال پروسسی. بگو "زنده باد امپراتور!" بگو، خوک پروسسی! یا آنا بگو آشغال.»
آئن جار زد «زنده باد امپراتور!»
«بلندتر، پروسسی کثیف، بلندتر!»
بعد او را به قصد کشت کتک زد. مردم از هر طرف سیخونک‌های‌شان را به دست‌ها و شانه‌های آئن فرومی‌کردند. لباس‌های آئن پاره شدند.

«طوری بزنیدش که خدا خوشش بیاید و برای‌مان باران بفرستد!»
مردم همدیگر را هل می‌دادند تا به جلو صف بیایند. آئن از هجوم آن‌ها یک‌ه خورد و خودش را به سمت سنگ‌چین کشید. ناگهان چنان ضربه‌ای به سرش خورد که فکر کرد کله‌اش منفجر شده. برگشت، تنها چیزی که توانست ببیند شبخ پیاروتی بود که با چنگکی خونی بالای سرش ایستاده بود. آئن از شدت ضربه سرش گیج رفت. غریو هلهله مردم به گوشش خورد. سنگ‌چین فرو ریخت و او خونین و مالین کنار درخت گیلان پست دیوار افتاد. سرش را توی دست‌هایش گرفت و بدن کوفته‌اش را روی پاره‌سنگ‌ها کشید. آستین کت زردش حالا از خون سرخ شده بود.
آئن با خود می‌اندیشید، «آه نه. با این لباس‌های خونی نمی‌توانم به برتانی برگردم. به مادرم چه بگویم؟»
شرم وجودش را فراگرفت. سرش زخمی بود و خون از گردنش به پایین می‌سرید. چشمانش چشمه‌اشک بود، هر چند در مقایسه با سیل خونی که از سر او می‌ریخت هیچ نبود. همه این‌ها البته درست می‌شد و آن مردم بالاخره حقیقت را می‌فهمیدند. آنا، دور از جمعیت، با بهت و حیرت دستش را جلو دهانش گرفته و وحشت‌زده یک گوشه ایستاده بود و با چشمان سیاه زیبایش، صحنه‌ای را می‌دید که قلبش را می‌شکست. آئن دوباره زیر رگباری از مشت و لگد قرار گرفت.
آئن میان فوجی از اشباح گیر افتاده بود. زیر آفتاب سوزان، مردم گرد او حلقه زده بودند و رقصی وحشیانه به راه انداخته بودند. آنتونی و چند نفری که از آئن دفاع می‌کردند بار دیگر به عقب رانده شدند. آئن تنها ماند. مژرا، همان که آمده بود گوساله‌هایش را بفروشد، چنان نعره‌ای دم گوش آئن زد که مغز آن بینوا سوت کشید. آه از آن چهره‌ها، از آن فریادها، از آن بوی گند.
جیغی بلند و هیولوار از دور به گوش رسید. همه سرشان را به سمت صدا چرخاندند. خانم لشو بود؛ همسر معلم روستا، بر گاری کوچکی ایستاده بود و چوب بلندش را به آسمان نشانه می‌رفت. بلورزش به تن و سینه‌اش تنگ بود. گفت «آن پروسسی را اعدام کنید!»
تقریباً بلافاصله، همه با هم فریاد زدند «اعدامش کنید!»
نواای مرگ در فضا پیچید.
آئن ناباورانه پژواک صدای خود را شنید، «اعدام کنید؟»

۵: درخت گیلان کهن سال



اتی‌ین کامپو سریع افسار را از گردن ستبر اسبش باز کرد و به دست برادر کوچک‌ترش داد.

«بیا، این را به آن درخت گیلان ببند تا کار این آشغال پروسی را تمام کنیم.»

سپس دوباره دستور داد «تیباسو، تو زبرورنگی. برو به زن کمک کن!»

آلن را گرفتند و با طناب بستند. درخت کهن سال تنه پیچ‌خورده‌ای داشت و شاخه‌هایش بر فراز سنگ‌چین فروریخته، گسترده شده بود. تیباسو، به چابکی یک سنجاب، از درخت بالا رفت. او از این که این کار، به خیالش، به او فرصتی داده بود تا کار مردانه‌ای انجام بدهد، کلی ذوق می‌کرد. تیباسو طناب به دست از درخت بالا می‌رفت. زن کامپو حلقه دار را به گردن آلن انداخت. پسر روی شاخه‌ای تعادلش را حفظ کرد و به جمعیت چشم دوخت.

«آنا، آنا موندو، نگاهم کن! من دارم این پروسی را دار می‌زنم!»

پسر روی شاخه بالاوپایین پرید تا مقاومت شاخه را بسنجد ولی شاخه خشک شکست و روی مردم افتاد. چند نفری که آن پایین ایستاده بودند، به تلاقی آواری که روی سرشان افتاده بود، به آلن ناسزا گفتند و کتکش زدند.

«خدا لعنت کند پروسی کثافت! واقعاً تصمیم گرفتی ما را به کشتن بدهی!»

پای درخت، خلق همه تنگ بود. گوشه‌ای دو کشاورز و چوب‌بر با هم دعوا می‌کردند و یکدیگر را کتک می‌زدند.

رومایاک، مردی که در منطقه ویو ماروی مَرُوی الوار می‌فروخت، بر سر اتی‌ین کامپو فریاد کشید «واقعاً می‌خواستید این پروسی را با شاخه درخت گیلان دار بزنید؟ همه می‌دانند شاخه این درخت چه قدر شکننده است. تو چه طور کشاورزی هستی که این چیزها را نمی‌دانی؟» اتی‌ین به تنه پته افتاد. «بلد بودم... اما... درست می‌گویی... تو را به خدا رومایاک! من که تا حالا پروسی دار نزده‌ام. از کجا باید بدانم! اصلاً نمی‌دانم چه کار باید بکنم!»

آلن زیر آن درخت، نکته‌ای را به یادشان آورد. «دوستان! من پروسی نیستم! شماها دارید یک سرباز فرانسوی را دار می‌زنید!» اتی‌ین برای بار دوم کتکش زد.

«خفه شو، بیسمارک!»

مردم فریاد می‌زدند «اعدام باید گردد!»

صدایی از میان جمعیت فریاد کشید «چه طور است طناب بلندی بیاوریم، یک سرش را به تنه درخت ببندیم و آن سرش را از بالاترین شاخه آویزان کنیم؟»

رومایاک قیافه حرفه‌ای‌ها را به خود گرفت و گفت «فکر بدی نیست. محکم‌تر می‌شود. پس دست به کار شوید.»

در این لحظه آنا با سرعت سمت باغ کشیش رفت و دست‌هایش را پشت سرهم به در آن جا کوبید.

«پدر! پدر! پدر باستورا در را باز کنید!»

در باز شد و صدایی پرسید «چه شده؟»

آنا بریده‌بریده گفت «آنها، آن‌جا، توی جاده، صد نفر بیش‌ترند. آلن دو مونی را گرفته‌اند و دارند کتکش می‌زنند. بدجوری کتک خورده.»

حالا می خواهند دارش بزنند. می خواهند اعدامش کنند»
کشیش به درون خانه رفت و فوری با یک اسلحه بزرگ برگشت.
آنا با تعجب پرسید «پدر، شما اسلحه دارید؟»
«یادگار عمویم است. توی ارتش بود.»

کشیش اوتقای بار دای سیاه بلندش به سمت جمعیت رفت. اسلحه‌اش را به سمت هر کسی که راهش را می بست نشانه می گرفت.
«راه را باز کنید! بگذارید رد شوم. بروید کنار.»
«پدر ما اسیرش کردیم. پروسی است. بگذارید او را به جزایش برسانیم.»
«دهانت را ببند! توهین نکن احمق! او هم ولایتی ماست!»
«او به ما توهین کرد. گفت "مرگ بر فرانسه!"»

کشیش فریاد زد «بروید عقب، بروید عقب احمق‌ها!»
او مرد ورزشکار و نیرومند و چهارشانه‌ای بود. به آن نزدیک شد و لوله تفنگش را سمت کهنه‌فروش پیر نشانه رفت که چنگکش را بالا گرفته بود تا به سر زخمی آن بکوبد.
«پاروتی، بندازش زمین و گرنه شلیک می کنم.»
«اما جناب کشیش! پسر من به خاطر وطن فروشی مثل این کثافت تکه تکه شد...»
«گفتم بندازش زمین!»

آنتونی به کشیش ملحق شد، چنگک را از دست کهنه‌فروش گرفت و به زمین پرت کرد. بعد به سوی آن رفت و طناب را از دور گردنش باز کرد.
مردم که دیدند طناب دار از گردن آن باز شده، شروع کردند به دادوپی داد.
«پدر، پس شما و آنتونی هم خائن اید!»

یکی داد زد «فقط همین تان مانده که بگویند "مرگ بر فرانسه!"»
کشیش برگشت و با صدایی بلند جواب داد «نه آقا، من می گویم زنده باد فرانسه! من برای زخمی‌های جنگ صدقه جمع می کنم. برای سربازان مان دعا می کنم. شما خبر ندارید. اگر به کلیسا می آمدید می فهمیدید چه می گویم.»
بنایی اهل ژاورلاک گفت «پس اگر حرفت راست است و واقعاً "زنده باد فرانسه!" می گویی برای مان شراب بیاور! به مان از شراب ربانیت بده. ما هم به سلامتی امپراتور مان می نوشیم.»
جمعیت تشنه شراب بود. کشیش کمی مردد ماند، بعد گفت «باشد، بسیار خب. همه به خانه من بیایید. آقای دو مونی هم برای نوشیدن جرعه‌ای شراب به مان ملحق خواهد شد.»
«کی؟»

«مردی که این جا افتاده. نام واقعیش همین است. دیگر نباید بزنیدش.»
«این پروسی را می گویی؟»

«پروسی نیست. شما به خانه من بیایید. حلش می کنیم.»
مردم اسیرشان را رها کردند و به خانه کشیش هجوم بردند. کشیش برای شان رطل رطل شراب می ریخت و به دست‌شان می داد. آنا هم آن جا بود و کمکش می کرد. عمویش که گذرش به خانه کشیش افتاده بود او را دید و به شدت عصبانی شد.
«باورم نمی شود. درست می بینم؟ به جای این که بیایی و کمی توی کاروبار قهوه‌خانه به ما کمک کنی، به این جا آمده‌ای و به کشیش کمک می کنی؟ این طوری مشتری‌های مان را می دزدی؟»
«نه عمو الی، این طور نیست... به خاطر... اگر بدانی... اگر بدانی چه شده...»
«نخیر، نمی خواهم بدانم چه شده. جمع کن برویم. کلی کار داریم. سطل شیرها را بردار و بزها را ببر طویله والی. منتظرت هستند.»
«ولی عمو...»

«همین حالا! نکند دوست داری برگردی سر کار اتوکشیت؟» بعد دست برادرزاده‌اش را گرفت و رفت.
در این بین، مردم لاجرعه جام‌های شراب را سر می کشیدند و خوشحال بودند.
«حق آن پروسی را خوب کف دستش گذاشتیم! وقتی از کشورت دفاع می کنی لایق چنین شرابی هم هستی.»

کشیش برای شان شراب می ریخت و با روی باز از آن ها پذیرایی می کرد؛ امید داشت مهمان نوازی اش از خشم آن ها بکاهد و آرام شان کند. همان طور که هر هفته به کلیسا راه شان میداد از شان استقبال کرده بود.

«هر چه قدر دوست دارید بنوشید اما محض رضای خدا به آن مرد بیچاره کاری نداشته باشید. او بی گناه است.»

نزدیک آلن، تیباسو لحظه ای درنگ کرد، بعد فریاد کشید «من دیگر برای خودم مردی شده ام، نزدیک بود یک پروسی را دار بزنم!»

مردان جوان با شنیدن این کلمات فریاد کشیدند «به سلامتی شاهزاده و ملکه جوان مان.»

باد بر درختان باغ کشیش تازیانه می نواخت. عده ای که دوروبر درخت گیلان این پا و آن پا می کردند، تک تک به داخل باغ رفتند تا شراب مفتی گیرشان بیاید. چند نفری هم بی کارشان را گرفتند و چوب های خونی شان را به بازار بردند تا به مردم نشان بدهند. بقیه هم پای بساطشان برگشتند تا شاید چیزی بفروشند. جمعیت کم کم متفرق شدند.

باد بر شاخه شکسته گیلان کهن سال می وزید و برگ های خشکش را به دور دست ها می برد. آلن صدای چکمه ها و کفش هایی را شنید که از طرف کپه سنگ های فرو ریخته دیوار سمت او می آمدند. آنتونی، دوبوا، بوتودون و مژرا بودند که برای کمک به طرف او بر می گشتند. دوبوا گفت «کجا بیریمش؟ او که نمی تواند از وسط این زمین ها بگذرد. از خانه کشیش می بیندش. اگر دنبالش کنند، نمی تواند بدود.»

مژرا گفت «با اسب هم خیلی خطرناک است. نا ندارد اسبش را کنترل کند. اگر کسی بیندمان که با اسب این جا می آییم فوراً می فهمند...»

بوتودون پیشنهاد داد «به شهرداری بیریمش.»

آنتونی جواب داد «توی اوتقای که شهرداری نداریم. ولی می توانیم یک کاری بکنیم. می توانیم بیریمش به خانه والی. آلن تحمل کن. می بریمت پیش برنارد متیو. از دست این آشغال ها نجات می دهیم. دیوانه ها عقل شان را از دست داده اند.»

«ممنونم رفقا. اگر شماها و کشیش نبودید تکه تکه ام می کردند.»

بوتودون آسیابان، آلن را مثل یک کیسه آرد روی دوشش انداخت. «آقای دو مونی، اجازه بدهید من شما را ببرم.»

آلن گفت «آخ دوست من! ممنونم!»

شاراس قصاب با عصبانیت داد زد «چرا مسیرتان را عوض کرده اید؟ آن طرف که می خورد به منزل والی.» و دنبال شان افتاد.

آنتونی جواب داد «اگر تفسیر و توضیحی لازم باشد، آن ها تنها نماینده امپراتور در این روستا هستند.»

قصاب با پر خاش گفت «نه، ربطی به آن ها ندارد! ولش کن! او مال ماست. الان می روم بقیه را خبر می کنم. آهای! آهای!»

آنتونی به تهدیدات قصاب اعتنایی نکرد و از آلن پرسید حالش چه طور است.

«سرم دارد متفجر می شود.»

«با ضربه هایی که پیارونی به سرت زده، تعجبی ندارد. ولی نگران نباش. وقتی رسیدیم یکی را می فرستیم دکترایی پویون را از نونترون بیاورد. مطمئن باش دوباره مثل روز اول حالت خوب می شود.»

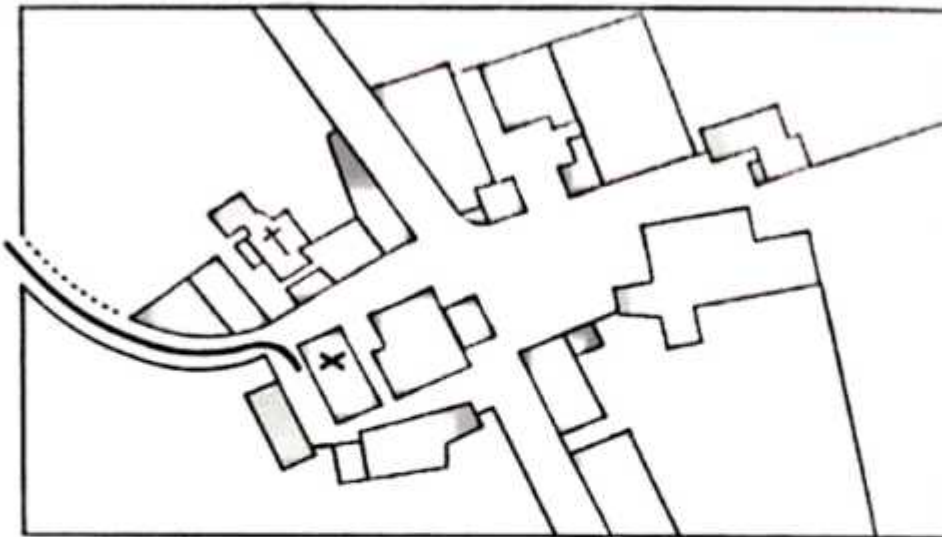
سر آلن تیر می کشید. با آه و ناله گفت «چرا فکر کرده اند من پروسی ام؟»

دوبوا گفت «حماقت چشم شان را کور کرده. نمی توانند حقیقت را ببینند. نمی خواهند به اشتباه شان اعتراف کنند. فکر می کنند با کتک زدن تو دارند به فرانسه و امپراتور خدمت می کنند.»

«که این طور...»

به راه شان ادامه دادند. وقتی رسیدند، آلن گیج و منگ بود و چشمانش سیاهی می رفت.

۶: دم خانه والی



آلن خیال می کرد آزارش به پایان رسیده، بدترین بلاها سرش آمده و همه چیز خوب خواهد شد. اما حس کرد که این توهمی بیش نیست. صدای پنیرفروش از دور شنیده شد. «نمی توانید این کار را بکنید.»

این جمله به گوش جمعیت رسید و فریادشان برآمد.

«هر چه بدبختی می کشیم به خاطر اوست!»

مردمان عصبانی در باغ کشیش، قهوه خانه های مرکز روستا و بازار خر و خوک گرد آمده بودند. آشوبگران خبر را پخش کردند.

«توی جشن یک پروسی گرفته ایم!»

«پروسی؟ کجا هست؟»

ناگهان توفانی از فحش و ناسزا از همه طرف به سوی آلن روانه شد. از ترس به خودش لرزید. این غرش نشانه استقبال خوبی نبود. آن ها شیه به یک ارتش، دست به حمله ای توفنده و خشن زدند. مردها لباس کارتن شان بود و کلاه؛ زن ها موها را از پشت بسته دامن زمخت به پا داشتند و روسری به سر.

«یالا! عجله کنید! پروسی را بگیرید! بگیریدش!»

کنار جاده، مردم از تل هیزم خانه کشیش هر چه چوب بود دزدیدند و خودشان را با تیرک های محکم مسلح کردند. حدود سیصد نفر با چوب و جنگک و داس دور هم جمع شده بودند. بار دیگر آلن زیر مشت و لگد جمعیت رفت. بوتودون دست هایش را دور آلن حلقه زده بود ولی مردم آن قدر کنکش زدند تا بالاخره مجبور شد او را تنها روی زمین رها کند.

مهر و محبت قبلی روستاییان جای خودش را به تنفر داده بود. آلن روی زانوهایش افتاده بود و مابین مشت ها و اشک هایش، با استهزا، به سرنوشتش می خندید. این طور به نظر می رسید که جمعیت فشار را برای مدت کوتاهی کم کرده تا رفع خستگی کند؛ حتی چند نفر محافظ هم به آلن بخشیده، تا این حمله جدید بیش تر به دهان شان مزه بدهد. آن جا آشوب سلطنت می کرد و همگی تشنه خون بودند.

«ما در اوتقای یهودا نمی خواهیم. باید بکشیمش.»

هوا هوای کینه و دشمنی بود. می شد تصور کرد همه این ها نوعی بازی است در این جشن. مثل گونی سواری، چرخ و فلک، سه چرخه بازی یا از این تفریحات جشنواره ها. اما نبود. واقعیت سخت تلخ بود. مور و پیر خروس هایش را ول کرد و آمد چنان ضربه ای به کله آلن کوبید که مستی نار مو به هوا پخش شد. برگشت پیش بقیه و نوک کفشش را نشان شان داد که خونی بود و تارهایی از موی آلن روی آن چسبیده بود.

«قربان نشانه رفتن!»

«احسنت! حقت است یک خروس جایزه بگیري.»

دوبوا برآشفست. رو کرد به پیرمرد و انگشتش را سمت او نشانه رفت. «ای ابله پیر. فکر روزی را بکن که باید سزای این کارهایت را بدهی.» آلن از درد به خود پیچید و گریست. «آهای مردم. چرا فکرتان کار نمی کند؟ به خدا من پروسی نیستم. دارید اشتباه می کنید...»

بی نمر به یادشان می آورد. سعی کرد بنشیند و از سرش محافظت کند. جماعت محکومش کرده و با جنگک های شان زخم بر تنش می زدند. چه وضعیت ناسف آوری! حتی تیاسو چهارده ساله هم از کنک زدن آلن لذت می برد. نگاهش را به مردم می چرخاند و فریاد

می‌زد «به من چاقو بدهید! قمه بدهید!»

محافظان آلن برای نجاتش جلو آمدند و جنگیدند. در آن وضعیت و انفسا، با بدبختی، دست‌وپای آلن را گرفتند و کشیدند و از کنار چند خانه گذشتند و به کوچه‌ای پیچیدند که خانه والی آن جا بود، روبه‌روی دکان آهنگری.

«برنارد متیو! برنارد متیو!»

بالای پله‌ها عمارتی بود که والی منطقه در آن زندگی می‌کرد و انجمن و انتخابات اوتفای را هم همان جا برگزار می‌کردند. در باز شد و مرد تنومندی حدوداً شصت‌ساله از پله‌ها پایین آمد. حمایل سه‌رنگی، به نشان رنگ‌های پرچم فرانسه، روی شانه‌اش انداخته بود. لقمه در دهان می‌جوید و با یک دست دور دهانش را پاک کرد.

«عالی جناب! عالی جناب! نگاه کنید! مردم می‌خواهند آلن دو مونی را بگیرند و بکشند! باید کاری برایش بکنیم. شما می‌توانید نجاتش بدهید. بگذارید بیاید داخل!»

ناگهان سیلی از جمعیت وارد کوچه شد و صدها نفر با داد و فریاد به سمت آلن هجوم بردند. موجی از فحش و ناسزا داشت نزدیک می‌شد. برنارد متیو فریاد و سوت مردم را که شنید به بالای پله‌ها برگشت.

مَر را ترس والی را که دید طاقت نیاورد.

«قربان، زودتر کاری بکنید! این آدم‌ها دیوانه‌اند! شما آقای دو مونی را می‌شناسید.»

«می‌شناسم، بله می‌شناسم... ولی او اهل روستای ما نیست!»

آلن خواست با دست از خودش محافظت نماید اما بی‌تاب‌وتوان، بی‌کس و تنها، با لباس‌های پاره‌پوره‌اش افتاده بود و رمقی نداشت.

«برنارد متیو باید کمک‌مان کنی تا نجاتش دهیم وگرنه می‌دانی چه بلایی سرش می‌آید؟»

والی به تهنه‌پته افتاد. «انتظار داری بدون پاسبان چه کار کنم؟ این آدم‌ها از کجا آمده‌اند؟ غریبه‌اند؟»

«می‌شناسیدشان! خوب نگاه کنید! کامپو، لِشِل و فردریک، به‌شان بگویید دست از سر آلن بردارند!»

برنارد متیو دو پله آمد پایین و داد کشید «آهای! شماها! تمامش کنید. می‌شنوید چه می‌گویم؟ ولش کنید! اگر می‌خواهید مجازاتش کنید بسپریدش دست قانون.»

«ما خودمان قانون ایم!»

آنتونی گفت «قانونی که یک مشت احمق می‌خواهند وضع کنند!»

مَر را گفت «متیو! التماس‌تان می‌کنم! بسپریدش داخل خانه‌تان.»

همین لحظه سروکله زن والی در پنجره کنار در ورودی خانه پیدا شد. او نظر دیگری داشت.

«برنارد، می‌دانی این همه آدم بریزند توی خانه‌مان چه بلایی سر سفال‌های عزیزمان می‌آید؟ هر چه ظرف و لیوان داریم می‌شکنند! برگرد سر میز غذایت!»

این مادر بزرگ دستانش را روی شانه نوه هشت‌ساله‌اش گذاشته بود. دخترک از دیدن حمله جمعیت زارزار می‌گریست و جیغش فضا را پر کرده بود. دخترک دید که آلن وسط گردبادی از مشت و لگد و چوب افتاده.

«بسپریدش یک جای دیگر. نوه کوچک‌مان را به گریه انداختید!»

بوتودون گفت «باورم نمی‌شود. والی مملکت‌مان را بین! قباحه دارد.»

آنتونی گفت «یعنی هیچ کاری نمی‌خواهید بکنید؟»

«چرا. باید بروم ناهارم را تمام کنم!»

آلن لحظه‌ای به درون خانه‌ای نگاه انداخت که نمی‌توانست وارد آن شود. ته اتاق تخت کهنه‌ای بود و گنجه‌ای شکسته با چهار صندلی. پرده‌های پنجره که روزی تمیز و سفید بودند، حالا همه جای‌شان پر بود از لک و پیس و تار عنکبوت. والی در را محکم بر روی این منظره مشتعش از اسباب و اثاثیه درب‌وداغان بست. کلید توی قفل دوبار چرخید. جَرَج متیو، برادرزاده سیلوی والی که در بوساک ناتوایی داشت، مشت کوبید به کرکره پنجره‌ای که زن عمویش همان لحظه بسته بودش.

«عمو! زن عمو! در را باز کنید! به خاطر آقای دو مونی! باید نجاتش دهیم!»

«به ما ربطی ندارد!»

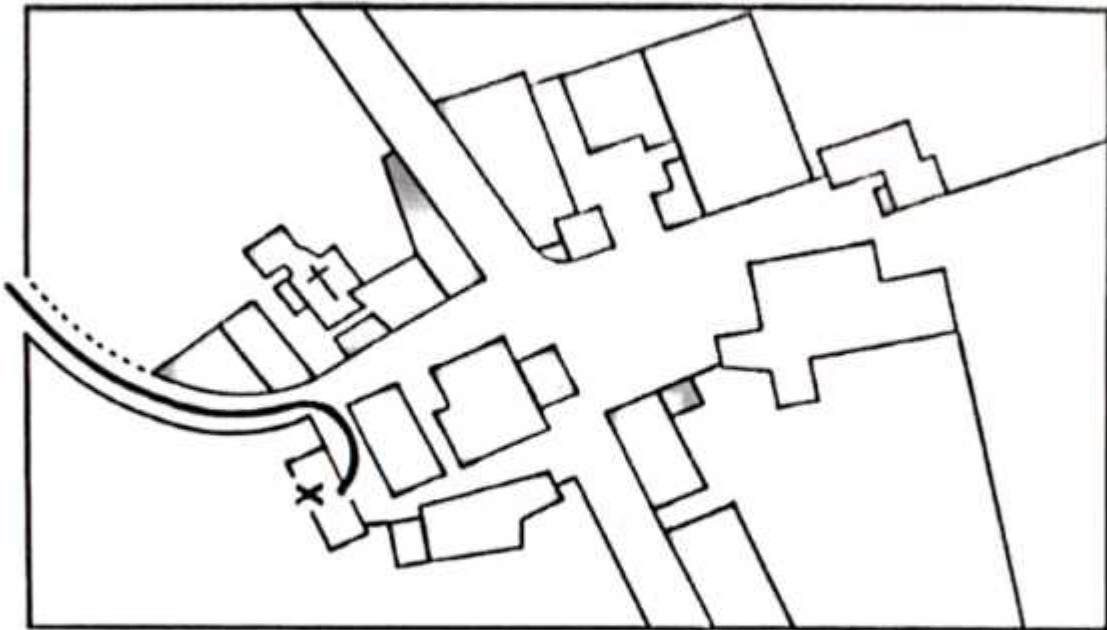
وحشی‌ها آلن را بردند کنار دیوار. آلن آهسته التماس‌شان کرد. «دوستان، اشتباه می‌کنید. من حاضرم برای فرانسه عذاب بکشم ولی

این...

فرانسوا شامبر، که در بچگی همراه با آلن خرچنگ شکار می کرد، دست بُرد نوی موهای آلن و کشاندش روی زمین. «هنوز مانده تا عذاب بکشی. خیالت راحت! یک دردی به ات نشان بدهیم!»

آلن شوکه شده بود که فرانسوا شامبر، هم بازی دوران کودکی که اکنون آهنگر پووریر بود، چنین رفتار وحشیانه ای با او دارد. دیگر خبر نداشت که او چه نقشه وحشتناکی برایش کشیده. فرانسوا نعره می کشید و صدایش را تا جایی که قدرت داشت بالا برد. «پروسی را ببریم دکان آهنگری. خوب می دانم چه کارش کنم! باید ببندیمش به چهارچوب و یک نعل خوشگل بزنم کف پاهاش!»

۷: دکان آهنگری



برادران کامپوتند و فرز دویدند دو طرف آلن را گرفتند و کشیدند سمت دکان آهنگری. بونیسون و مزیر با لگد می کوبیدند به پاهای لنگ و کوفته آلن تا سریع تر راه برود. شامبر نعره می زد و دستور می داد، جمعیت خیز برداشت به سمت جلو. زنی روزه کشید. «حالا که آن جایید، اخته اش هم بکنید! تا این حرام زاده سمت دخترهای مان نیاید.»

آلن را طوری به چهارچوب بستند که نمی توانست جُم بخورد. پشتش را چسباندند به میله های چوبی و دست هایش را سفت با طناب بستند. این جا اسب ها را لگام می کردند. آلن سست و بی حال زار می زد «زنده باد امپراتور!» دورتادورش را آدم هایی گرفته بود که به هم فشار می آوردند تا ببینند جلو بلکه صحنه شکنجه را بهتر ببینند. آزمون سخت آلن پایانی نداشت. بند و طناب ها را روی شکم و گلوئی او محکم کردند، نفس آلن تنگ شد و هوا از گلویش به زور بالا می آمد. تقلا می کرد، دست و پا می زد، داشت خفه می شد. دورولت، کارگری از اهالی زاویرلاک، چکمه های قهوه ای آلن را درآورد و مرد دیگری جوراب های زرشکیش را.

لمونزی - کشاورزی خبل با موهای نارنجی - انبر گنده ای را در هوا تکان می داد. آلن او را از بجگی می شناخت: روزگاری را به یاد آورد که هر دو با هم می رفتند تخم زاغ می دزدیدند.

چنین کسی بود که گفت «الآن سمت را قیچی می کنیم، پروسی جان!»

بوقلمون تپلی بال بال زد و سریع از بین پاهای مردم رد شد. لمونزی با انبرش شست پای آلن را گرفت و انگار که بخواهد میخ سفتی از دیوار بیرون بکشد، محکم دستش را پیچاند و عقب کشید. شست پای آلن میان دو فک انبر بود. آلن هوار کشید. مردم خندیدند، شامبر جلو آمد، انبر را از دست لمونزی گرفت و یک نعل به کف پای لنگ آلن گذاشت. ناگهان با ضربه ای محکم به میخ نعل کوبید. پاشنه پای آلن خرد شد. با این ضربه انگار همه استخوان های پایش ترک برداشت. درد پیچید توی زانویش و از پاها رفت بالا، سینه را چاک داد و نفسش تنگ شد. شانه هایش منقبض شدند و فکر کرد الآن سرش می ترکد. شامبر دومین نعل را هم به کف پای دیگر کوبید. سر آلن به عقب وارفت. چشم هایش چرخید. خاطرات به مغزش هجوم آورد، شبیه کشتی ای بود که مثنی دزد دریایی سرش ریخته اند.

«حیوان کثیف!»

تنش خرد و خسته بود و پاهایش رُق رُق می کرد. گوشش سوت می کشید، رنگ و رویش رفته و عین میت ها شده بود. آلن حس می کرد وسط یک کابوس گیر افتاده است. انگار خواب و خیال بود. نمی توانست واقعیت را بپذیرد. این رفتار آدم ها او را به ورطه یأس و ناامیدی کشاند. چند ساعت قبل، توی راه، بی خبر از این سرنوشت هولناکی که در کمینش بود، خوش و خرم بود و خیال می بافت. حالا دل شیطان هم از دیدن انگشت های پایش که یکی یکی با انبر قطع می شدند و توی هوا می چرخیدند، به رحم می آمد.

زن معلم روستا صورتش را به پنجره چسبانده بود و آلن را نگاه می کرد؛ آب لب و لوجه اش از شیشه کثیف پایین می چکید. یکی از دور آمد و داد زد «بدوید برویم خانه کشیش که مشروب خوبی آورده! شراب ربانیش را تمام کردیم حالا بطری های یک ساله اش را از انبار برای مان آورده. همه را دعوت کرده!»

لمونزی گفت «اول باید سم این حیوان را خوب سوهان بکشم»

«می‌رویم گلوبی تازه می‌کنیم و زود برمی‌گردیم! بگذار زجر بکشد. او که با این وضع نمی‌تواند جایی فرار کند. طناب‌پیچ هم که شده! آن‌جا به چند نفر می‌سپاریم که حواس‌شان باشد، ما هم می‌رویم لی‌تر کنیم. توی کلیسا و خانه کشیش جای سوزن انداختن نیست! بیا برویم توی محراب کلیسا مست کنیم. گوربابای طرف!»

همه مردم رفتند و آلن تنها ماند. در پشت سرش جیرجیر می‌کرد. پنج مرد پاورچین پاورچین داخل دکان آمدند. آلن را غرق خون دست‌ویافته، با پای نعل‌زده دیدند. پای راستش هیچ انگشتی نداشت. الآن دیگر مطمئن بود که امکان ندارد بتواند به جبهه برود. مردها سریع نگاهی به بیرون انداختند تا ببینند کسی برنگشته باشد.

مژرا و برادرزاده‌ی والی دست‌به‌کار شدند. «زود باشید! باید آزادش کنیم. الآن سروکله‌شان پیدا می‌شود.» مژرا از جیبش جاقوی کوچکی بیرون آورد و شروع کرد به بریدن طناب‌ها. آنتونی، با حال پریشان، آلن را آهسته بغل کرد. سر خونیش را در دست نگه داشت و سعی کرد کمی دل‌داریش بدهد؛ هر چند در این موقعیت واقعاً کار دشواری بود.

«آلن. طاقت بیاور. نجات می‌دهیم. ترس، نگهت داشته‌ام.»

«تویی، پی‌پر؟»

«خودمم. آن‌ها آدم نیستند. ابلیس اند! باید به خاطر این کار مجازات‌شان کرد.»

«نمی‌دانند دارند چه کار می‌کنند.»

لبخند تلخی بر لب آلن نشست. بوتودون موهای آلن را نوازش کرد. دوبوا با دستمال جیبی پیشانی او را پاک کرد و خون را از سر و چشمش زدود. آلن توانست کمی چشم‌هایش را باز کند. نفس کشیدن برایش سخت شده بود اما حضور همین چند نفر دوست به او امید اندک اما تازه‌ای بخشید.

«باید به مادرم بگویم! امشب دیرتر برمی‌گردم.»

آنتونی نگاه غمگینی به او کرد. با خودش فکر کرد که آلن دو مونی مرد خوب و ساده‌ای است و حقش نیست چنین رفتاری با او بکنند.

ناگهان در این لحظه تیباسو پرید توی دکان آهنگری. جاقوی بلندی به دست گرفته بود و رو به بیرون داد می‌زد «بیا بیا! عجله کنید! دارند پروسی را فراری می‌دهند.» مژرا و بوتودون سرشان را بردند زیر بغل آلن و بلندش کردند.

«ای حرام‌زاده! آلن دو مونی را کجا می‌توانیم ببریم؟»

آنتونی گفت «ببریمش پیش مونی.» وقتی آقای مونی می‌خواست قهوه‌خانه‌اش را تعمیر کند، آلن به او پول قرض داده بود، آن هم بدون بهره. پس او حتماً از آلن استقبال می‌کند.

خواستند آلن را نجات بدهند ولی همین که پا توی کوچه گذاشتند، جمعیت دیوانه جلو راه‌شان را سد کرد.

داد زدند «او مال ماست!»

دوبوا باز هم به یادشان آورد. «او آلن دو مونی است. تا حالا آزاری به احدی نرسانده. یادتان رفته؟ توی این منطقه او تنها کسی بود که به‌تان اجازه می‌داد وقتی در زمستان سردتان بود از بوستان‌هایش درخت قطع کنید تا بتوانید آتش روشن کنید. بدون این که سگ‌هایش را به‌تان بیندازد توی مزارعش خرگوش شکار می‌کردید! یعنی حالا نمی‌شناسیدش؟»

آنتونی لب‌ل‌آمد یقه‌ی دوبوا را گرفت و نعره زد «خفه‌شو، ابله!»

خانم لشو فریاد زد «دخلش را بیاورید!»

پایین پنجره باز والی، مش‌ها بر سر آلن فرود آمد و او را به زانو انداخت. پسر فایمارتو نجار، یعنی همان کسی که آلن به او کاری پیشنهاد داده بود و قرار بود سقف طویله‌ای را تعمیر کند، با چوب محکم کوید توی صورتش.

آنتونی فریاد کشید «رولان! تو داری دوست پدرت را می‌زنی!»

«پدرم دوست پروسی ندارد! خودش این جاست! ازش بپرس.»

پدرش، مست‌وباتیل، میله‌ای فلزی را بالای سرش برد. آلن بی‌رمق نگاهش کرد و گفت «پی‌پر بروت، منم، دنبالت بودم تا به‌ات بگویم باید سقف طویله‌ای را تعمیر کنی...»

بروت اما انگار کر بود و کور، و با تمام قدرت ضربه‌اش را زد.

بقیه هم با چوب و تازیانه ریختند روی سر او. آلن با پاهایی نعل‌خورده و بی‌انگشت تلوتلو خورد و زیر رگباری از ضربه‌هایی که به او می‌زدند در خودش جمع شد و افتاد.

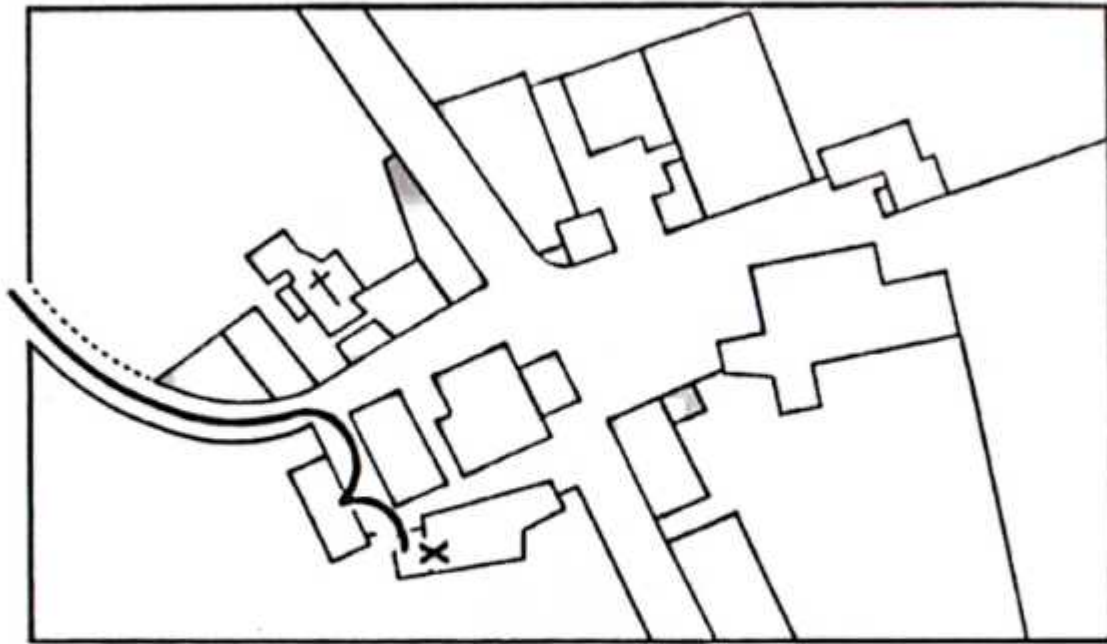
مردم هو می کردند و هوار می زدند.

«بین این پروسی چه طور توی خودش می لولدا»

برادرزاده والی بار دیگر به دست و پای عمویش افتاد تا آلن را پناه بدهد. برنارد متیو از پنجره دستش را بیرون آورد و به طویله ته کوچه اشاره کرد.

«ببریدش آن جا! آن جا هم مثل خانه من است! تا زمانی که بتوانیم به برتانی ببریمش، آن جا باشد.»

۸: طویله



مَرزای چوب‌بُر و بوتودون آسیابان از درِ کوچک طویله پاسبانی می‌کردند. برادرزاده‌ی والی، چنگک‌به‌دست، کنار آن‌ها ایستاده بود. آلن روی تلی از کاه افتاده و امید داشت این‌جا در امان باشد. داخل طویله نور کمی وجود داشت. بوی تند شاش گوسفند همه‌جا پخش بود. از زیر در، پرتو کم‌نوری به داخل می‌لغزید و بر شبح چهار گوسفند می‌تابید که همه‌شان به آلن خیره مانده بودند.

قیافه آلن بدجوری در هم و شکسته بود. بدن زخم‌خورده‌اش از درد می‌سوخت. نفسش هیچ جانی نداشت و، صرفاً براساس عادت، دم‌وبازدم کوتاهی می‌کرد. چهره‌اش زرد و رنگ‌پریده بود. از تب می‌سوخت و زیرلب سخنان نامفهومی می‌گفت. گاهی نام مادرش را صدا می‌زد. سروصدای روستاییان به گوشش می‌خورد که آن بیرون داشتند غوغا می‌کردند. برایش عجیب بود که مردم آن قدر زود عقل‌شان را از دست داده‌اند! ولی حقیقت داشت. آن‌جا افتاده بود و له‌له می‌زد. فکر کرد با سه نفری که دم‌در به نگهبانی‌اش ایستاده‌اند، و آنتونی و دوبوا در کنارش، شاید امیدی به فرار داشته باشد.

آنتونی سعی کرد کمی قوت قلب به آلن بدهد. «هر کاری لازم باشد برای نجات انجام می‌دهیم. هر چند، با والی بزدلی که ما داریم و با وجود این مردم دیوانه، اصلاً کار آسانی نیست.»

«ممنونم، ممنونم...»

آلن شیه قدیس‌ها شده بود. کلام و اعمالش رنگی از معنویت داشت.

غم گلوی دوبوا را گرفته بود. «آخ آقای دو مونی. این چه بلایی بود که مردم بر سرت آوردند؟»

«بدجوری درب‌وداغان شده‌ام، نه؟»

دوبوا انجیری به دهان آلن گذاشت و او آرام قورتش داد.

بیرون ولوله‌ای به پا شده بود. همه فریاد می‌زدند «پروسی! پروسی!»

کنترل جمعیت برای نگهبانان سخت شده بود. مردم می‌خواستند وارد طویله شوند. آنتونی و دوبوا تصمیم گرفتند به کمک دوستان‌شان بشتابند. به بیرون شتافتند و زود در را پشت سرشان بستند.

«شماها چنان شده‌اید؟ دیوانه شده‌اید؟ آخر پروسی می‌آید توی اوتقای چه غلطی بکند؟ او می‌خواست به جنگ برود. می‌توانست معاف شود ولی تصمیم گرفت برای فرانسه بجنگد. شما جار می‌زنید "زنده‌باد فرانسه!" ولی چند نفرتان مثل او وطنش را دوست دارد؟ ولش کنید. اگر دل‌تان برای وطن‌تان می‌سوزد، به جای این کارها بروید جبهه و با پروسی‌ها بجنگید. شما که راست می‌گویید بروید به لورین. آن‌جا می‌توانید شجاعانه‌تر بجنگید تا این‌جا که این طوری یک نفر را نک‌وتنها گیر بیاورید و به باد کتک بگیرید.»

مَریز جیغ زد «خفه‌اش کنید! پروسی را بیاورید بیرون!»

رومایاک و چند نفر از دارودسته‌اش از دیوار رفتند بالا و خودشان را به بالای طویله رساندند. با ابزارشان آجر و کاه سقف را کردند و شروع کردند به اجابت مزاج. پیاروتی هم از آن بالا بر سر آلن سنده می‌ریخت و فحش روانه‌اش می‌کرد. آلن گیر چنین آدم‌هایی افتاده بود.

کسانی که درون‌شان شیطان بود و ظاهرشان قیافه‌های کربه‌کج و معوج، قلب‌آلن از حقارت می‌خواست منفجر بشود. تنها امیدش به دوستانی بود که ازش دفاع می‌کردند.

صدای برنارد متیو از دور شنیده شد. داد می‌زد «آن‌جا را به‌گه کشیدید! بیاید پایین!»
«هنوز کارمان تمام نشده!»

آنتونی دردمندانه گفت «این‌ها دیگر کی هستند؟ مُشتی پستِ بی‌شرف.»

وسط این قیل‌وقال، یک نفر خودش را از سوراخِ سقف توی طویله انداخت و افتاد روی کاه‌های جلو آلن. تیاسو بود. چاقوی بزرگی در دست داشت که از روی میز کار آهنگر برداشته بودش. بلند شد، چاقو را دست‌به‌دست کرد. آلن افکار سیاهی از چشمان پسر خواند.
«کارت تمام است. خودم می‌کُشمت.» لکه‌های نور روی کاه گوشه طویله افتاد.

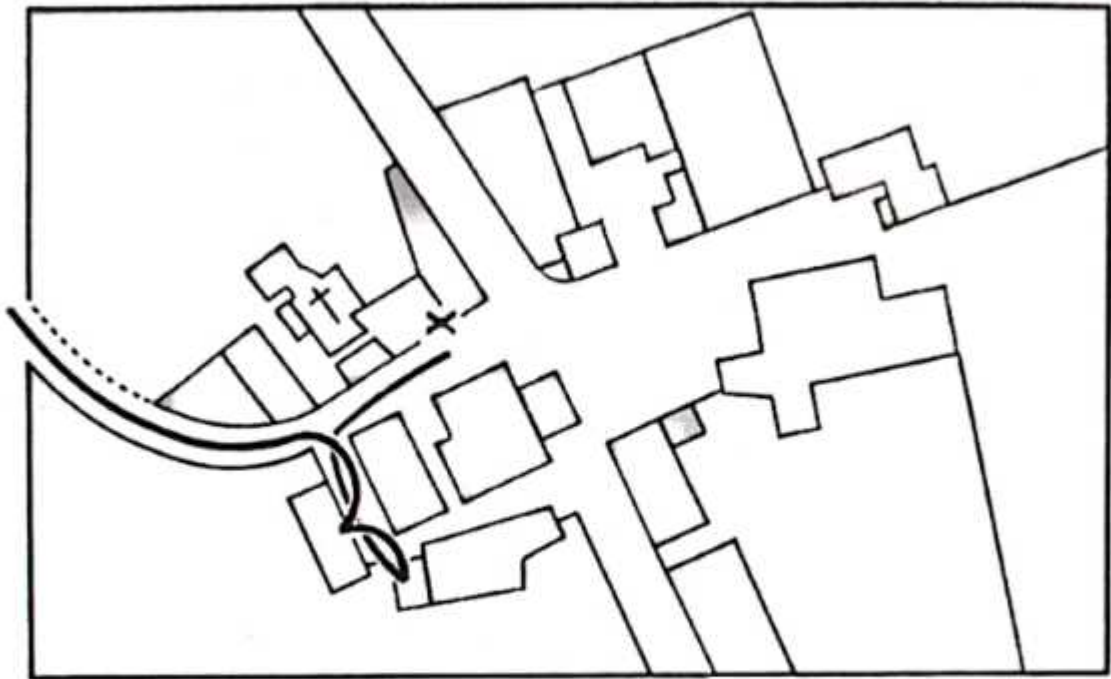
آلن عاجزانه پرسید «آخر مگر چه کارت کرده‌ام، تیاسو؟» چشمان پسر حالتی بدوی و وحشی پیدا کرده بود. جوابی نداد. به چشم تحقیر به آلن می‌نگریست. چاقویش برق زد.

ناگهان صدایی از گوشه طویله بلند شد. آنا بود که خودش را آن‌جا پنهان کرده بود. بزها را به طویله والی آورده اما با دیدن جارو و جنجال جمعیت خودش را پشت دو بز قایم کرده بود. آلن اصلاً ندیده بودش. لکه‌های کوچک نور بر روی آنا افتاد. او مثل مشعلی تابناک وسط این همه سیاهی بود. تیاسو از آن حجم زیبایی یکه خورد. فقط قرص ماه آن قدر سفید بود. پسر خورش به جوش آمد و عقلش را از دست داد.

«بیا این‌جا، تیاسو... ولش کن... بیا... تو همیشه مرا می‌خواستی...»

صدای ناله آنا از طویله بیرون رفت. دوستان آلن دل‌شان سوخت و فکر کردند مرد جوان از رنج چه ضجه‌ای می‌زند. چه سوءتفاهمی!

۹: خیابان اصلی



در باز شد و مردم ریختند توی طویله. همه چشم‌ها به دنبال آلن می‌گشت. او را از پاهای نعل خورده‌اش گرفتند و روی کودها کشیدند. دوبوا فکر کرد چه‌طور ممکن است آلن را از دست این جماعت نجات دهد. چه‌طور می‌شد او را از کوچه‌های تنگ فراری داد؟ برایش آشکار شده بود که مردم می‌خواهند آلن را شکنجه دهند. شاید دیگر کمکی از دستش برنمی‌آمد. نزدیک آلن آمد و مایوسانه گفت «بهتر نیست تو را با تفنگ بزنند تا این همه زجر نکشی؟»

آلن زار زد. «آره... راحتم کنید. با گلوله خلاص کنید!»

دوبوا گفت «شنیدید چه گفت؟ بروید اسلحه‌های تان را بیاورید. زود بروید خانه‌های تان تفنگ و گلوله بیاورید!»

مَزر و چند نفر دیگر گفتند «نه! با اسلحه نه! باید زجر بکشند.»

آلن دوباره خودش را توی کوچه باریک دید. محله را می‌شناخت، منتها رنگ و بوی آرامش گذشته را در آن جا نمی‌یافت. او در معرض خطر بیش‌تر و اعمال وحشیانه‌تری قرار داشت. (با چه منطقی؟) ضرباتی که مردم می‌زدند بدتر شده بود. (واقعاً چند نفر بودند؟) همه آن‌ها قصد داشتند آلن را سیه‌نام کنند. بزدل خطابش می‌کردند و به ریشش می‌خندیدند. بازی روزگار را بین آلن تنها کسی در آن جمع بود که سزاوارترحم بود ولی هر کس دق دلش را سر او خالی می‌کرد. وحشی‌گری را می‌شد در پرچمی دید که بالای خانه والی افراشته شده بود.

سارلا خیاط چشم‌های گرد دکمه‌ای‌اش را گشاد کرد، لباس آلن را پاره کرد و سر او فریاد کشید «پروسی نمک‌به‌حرام! آنتونی رو به او گفت «تو دیگر چرا؟ تو که می‌شناسی‌اش. خودت لباس‌هایش را دوختی. حالا داری آن‌ها را پاره می‌کنی؟»

«من چنین کاری نکرده‌ام!»

«خدای من! برو آسترش را خوب ببین. اسم تو روی آن دوخته شده. "سارلا"!»

خیاط خیز برداشت جلو و آستین‌های آلن را جرداد و کند. «ای دزد بی‌شرف! حالا دیگر لباس‌های ما را هم می‌دزدی؟» جنگ زدند به لباس و پیراهنش. آلن با لباس دریده میان انبوهی از اوباش گیر افتاده بود. باز او را گرفتند و کشاندند سر کوچه. آلن از آن جا توانست در باز کلیسای روبه‌رویش را ببیند. پشت محراب، مسیح بر روی صلیبش از حال رفته و موهای بلندش به پایین ریخته بود. گویی او را طوری آن جا گذاشته بودند که ببیند آن پایین انسان‌های وحشی در حال ارتکاب چه جنایتی هستند.

کشیش شراب در پیاله مردم عصبانی می‌ریخت و دعا می‌کرد تا شاید معجزه‌ای رخ دهد اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. دیگر امید چندانی نداشت. آلن جلو کلیسا (میخانه؟) به زانو درآمد؛ وقتی دید که شراب کشیش دارد تمام می‌شود رو به مَزر زار زد. «به‌شان بگو اگر هایم کنند هر چه‌قدر بخواهند برای‌شان شراب می‌آورم.»

مَزر سخت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود اما کاری از دستش برنمی‌آمد. یکی از شکنجه‌گران که حرفش را شنید گفت «ما از دست پروسی شراب نمی‌خوریم!»

«ولی دوست عزیز...»

مرد با تعجب پرسید «به من گفتی دوست عزیز؟ الآن کاری می‌کنم تا دهانت را ببندی!»
میله‌ای آهنی را بالای سر برد و محکم به دهان آئن کوبید. آئن ناله‌ای کرد و به گوشه‌ای پرت شد و خون و دندان را از دهانش به زمین
تف کرد.

ناقوس کلیسا سر ساعت پانزده نواخت. آئن از درد صدایش بند آمده بود. ناقوس دردهای آئن را می‌نواخت. مردم دستگیرش کرده
بودند. کتکش می‌زدند، مسخره‌اش می‌کردند. او را بالای سرشان گرفتند و بردند. جمعیت به سوی خیابان اصلی رفت. آئن
دست‌به‌دست روی سر مردم می‌چرخید. آفتاب به مغز سرش رسوخ کرده و نفسش به‌زور درمی‌آمد. کل مراسم برایش مثل یک جشن و
خودش هم شیهه عروسک‌های آن جشن شده بود. منتها به جای عزت و احترام، باران فحش و ناسزا برایش روانه می‌کردند. درد توی
سرش غیرقابل تحمل شده بود. مثل تکه چوبی بالای این رود خروشان تکان می‌خورد و از درد زوزه می‌کشید. آئن از جنون مردم مجنون
شده بود. آن بالا بود که حس کرد چیزی در درونش مُرد.

سر آئن به عقب پڑمرد. چهره‌های درمانده دوستانش وارونه شدند. فکر کرد دیگر هرگز آن‌ها را نخواهد دید. می‌دانست راهی که او را به
سویش می‌برند مقصد خوشی ندارد. جماعت او را روی زمین انداخت. چشم آئن که باز شد، شلاق و چوب‌دستی و جنگک دست مردم
دید.

«بزنیدش!»

«بکوب توی سرش!»

مردم جست می‌زدند جلو و هر کس می‌خواست ضربه‌ای به آئن بزند. تیپو دُورا، خوک فروشی اهل لوساک، ترکه‌چوبش را بلند کرد و
منتظر ماند تا آئن دستش را از روی سرش بردارد. آئن پول سنگ مزار دختر این آدم را داده بود. تا خواست حرفی بزند ضربه محکمی به
سرش خورد.

مردم همدیگر را هل می‌دادند تا با دست‌شان داغی بر بدن دشمن بزنند. یکی جلو می‌آمد، ضربه‌اش را می‌زد و عقب می‌رفت تا نفر بعدی
بیاید و جایش را بگیرد. غریزه جمعی کشتار احساس مسئولیت را از بین برده بود. خون‌ریزی به نوجوانان و جوانان فرصتی می‌داد تا
مردانگی‌شان را ثابت کنند و جای‌شان را در جامعه بین مردم باز کنند. تیپاسو هم بین‌شان دیده می‌شد. تیپاسو چهارده ساله، که تا چند
وقت پیش، کوچه و خیابان اوتقای را برای دل بردن از دختری گز می‌کرد، حالا چوب‌دستی خونیش را به رخ می‌کشید. او با پسری بی‌بروت
و چند نفر هم‌سن و سال خودشان می‌چرخیدند و از هم می‌پرسیدند «آهای، تو! رفتی بزنیش؟ نه؟ چه بزدلی هستی! برو ببینم چه می‌کنی!»
مادری به بچه پنج‌ساله‌اش گفت «برو یکی بزن توی دهنش.»

پسر رفت و با دست خونی برگشت. مورو پیر آمده بود و بساط راه انداخته بود. مستی سنگ توی دستش جمع کرده بود و داد می‌زد «بیا!
سه تیر، یک سکه! هر کس با سنگ این پروسی را بکشد، برنده است.»

کشتن آئن به یک سیرک تبدیل شده بود. مضحکه‌ای از لوده‌بازی‌های عده‌ای مجنون غضبناک. مردم با پای چپ از روی آئن رد
می‌شدند، چون اعتقاد داشتند این کار برای‌شان شانس می‌آورد. آن‌ها طوری آئن را می‌زدند انگار دارند گندم یا خرمن می‌کوبند.
«به خاطر آشغالی مثل تو امسال چیزی درو نکردیم! کثافت! لیرو!»

آئن را با لیرو مقایسه می‌کردند؛ هیولای اسطوره‌ای پریگو که محکوم شده بود شب‌ها نزدیک روستاها گشت بزند. طبق افسانه‌ها لیرو
تن پوشی از پوست حیوانات می‌پوشید؛ غذایش سگ بود و زن‌ها را آستن می‌کرد؛ شب‌ها اگر رهگذر تنهایی می‌دید به پشتش می‌پريد و از
او سواری می‌گرفت ولی همین که صبح می‌شد تبدیل به آدمی مهربان می‌شد.

روستاییان صدای‌شان را با هم بالا بردند. «لیرو! لیرو!»

مردم با انگشت روی سینه‌شان صلیب می‌کشیدند. همه انگار با یک خون‌آشام طرف بودند، نه یک انسان.

«پروسی! تقصیر توست که برادرم، وقتی از مراسم خاک‌سپاری آخرین گاوش برمی‌گشت، خودش را با افسار آن گاو کشت!»

«پروسی! تقصیر توست که خواهرم ته چاه افتاد!»

«پروسی! تقصیر توست که زمستان علوفه گیر نمی‌آید! نه ذرت، نه گردو، نه شلغم! هیچ چیز برای‌مان نگذاشته‌ای!»

تقصیر توست! تقصیر توست! آن‌ها آئن را به خاطر بلاها و گرفتاری‌های خودشان سرزنش می‌کردند. جنگ فرانسه با پروسی هم تقصیر او
بود.

قلب استخوان، پا، چشم، همه جایش خرد و خراب بود. اعضای بدنش جفت و بست محکمی نداشت. آن‌ها بدنش را له کرده بودند. زمین

خشکِ کوچه، خون قربانی را با شوق می مکید. به او لگد می زدند. هلش می دادند. دیگر حالش را حس نمی کرد. چشم‌های درشتش بی حالت شده بودند. به تنگ آمده بود. دوست داشت زمین دهان باز کند، او را ببلعد و همه چیز تمام شود. وسط شهر نقاطعی وجود داشت: سمت چپ، که به نونترون منتهی می شد، به قهوه‌خانه و بقالی‌الی می‌رسید که بر سردر آن نوشته شده بود:

در موندو
نان تازه است
شراب کهنه
و مردم سرزنده.

روی میزها بشقاب‌های مسی و چنگال‌های آهنی چیده شده بود و مشتری‌های آن جا مثل مشتی ابله با دهان باز به آلن می‌نگریستند. برای آن‌ها آلن چیزی در حد یک خوک یا مرغ بود.

پیاروتی بار دیگر با قیانش به سر آلن کوفت و گفت «پروسی آشغال! این هم برای آن که پسرم را به رایشس‌هوفن فرستادی!» ضربه چنان محکم بود که او رو به جمعیت قهوه‌خانه داد زد «مغزش را دیدم!»

قهوه‌چی سرش شلوغ بود و همه کار می‌کرد. از ته‌مانده گوشت‌ها سوپ درست می‌کرد؛ قرص‌های نان و گوشت را تکه‌تکه می‌کرد؛ به زیرزمین می‌رفت و قرابه شراب می‌آورد. بنابراین روحش هم خیر نداشت که در میدان شهر چه اتفاقی در حال رخ دادن است. ولی وقتی از پنجره آشپزخانه چشمش به آلن افتاد، زبانش بند آمد. نگاهی به مشتریانش انداخت که بی خیال صحنه را تماشا می‌کردند و حالا یکی‌یکی از جاهای شان برمی‌خاستند تا در مراسم گشتار شرکت کنند.

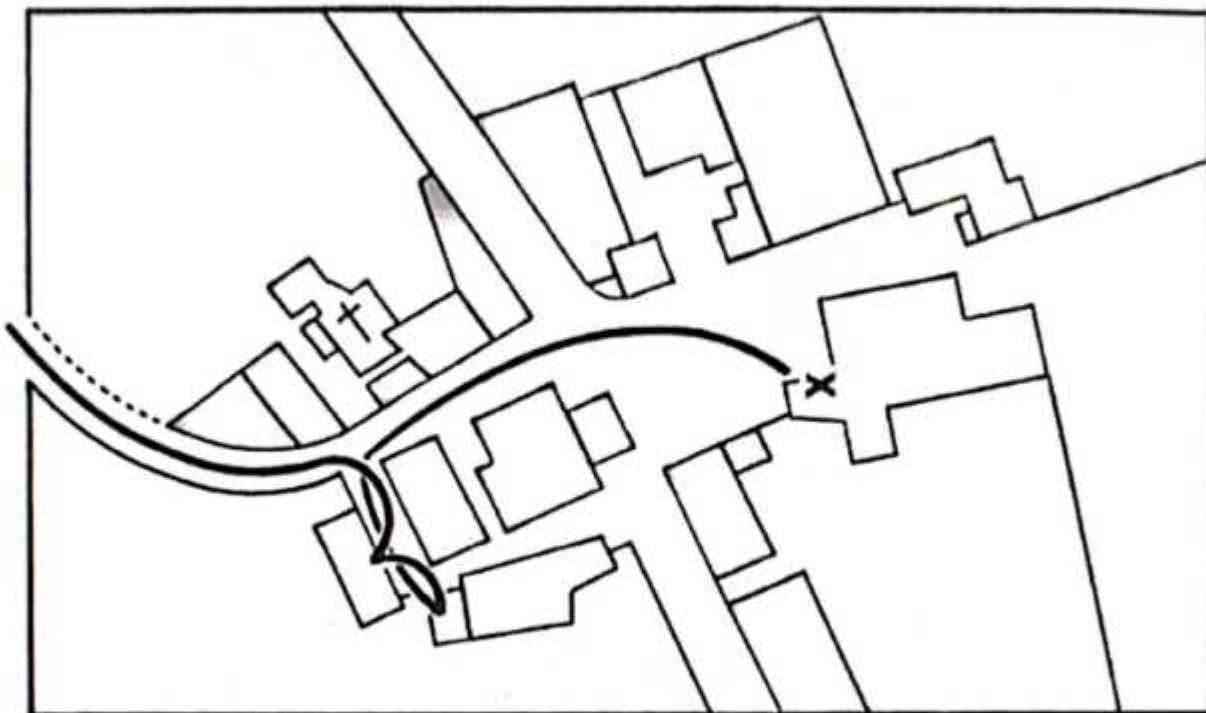
رولان لیگون با پا به سینه آلن کوبید. درد مثل سرب داغ در قلب آلن پخش شد. آسیابانی گفت امسال خرمن چندانی نکوبیده و با خرمن کوب جلو آمد. آلن شوروشوق و حسیانه این‌ها را که می‌دید بیش‌تر رنج می‌کشید. مورزو طنابی روی پای آلن انداخت و دیوانه‌وار فریاد کشید «مار! مار!» چندبار این کارش را تکرار کرد و بعد عقب کشید و نشست. عده‌ای با سنگ، سر آلن را نشانه رفته و با هم مسابقه می‌دادند. خون از سروصورت آلن سرازیر بود. غرق در وحشت شده بود. دفتردار مارتین، که قرار بود آلن به دفترش برود و در مورد امور برتانی با او صحبت کند، هم آن جا بود و کتکش می‌زد. کیف چرمی‌اش را به بغل گرفته و با کفش‌های پت‌وپهنش لگد می‌زد. دهن آلن را له‌ولورده کرده بودند. لمونژی از پشت میزش بلند شد و جلو آمد و چنگال غذاخوری‌اش را فرو کرد توی چشم راست آلن، بعد برگشت پشت میزش و از قهوه‌چی رنگ‌پریده تنگی شراب خواست.

«بروید بیرون! وحشی‌ها! از این جا گورتان را گم کنید و گرنه با اسلحه سوراخ‌سوراخ‌تان می‌کنم!» قهوه‌چی این را گفت و رفت سمت اسلحه‌اش، اما زنش جلو او را گرفت.

«تو دخالت نکن. صدها نفر آن بیرون‌اند و نمی‌توانی جلوشان را بگیری. کاری از دست ما بر نمی‌آید.»

«ما که نمی‌توانیم بگذاریم همین‌طوری او را بکشند! آنا کجاست؟»

۱۰: قهوه‌خانه مونیّه



ظاهراً تهدید موندو بی‌تأثیر نبود، چون همه مشتری‌ها بیرون دویدند و به بقیه گفتند موندو با اسلحه می‌خواهد بکشدشان. جماعتِ مجنون سمت میدان روستا عقب نشستند و آلن لحظه‌ای تنها ماند. مَژرا و دوبوا به سمتش شتافتند و با کمک بوتودون و برادرزاده‌ی والی بلندش کردند. همین که می‌خواستند او را داخل قهوه‌خانه ببرند، کسی در را محکم بست: یک دست آلن شکست و سه انگشتش قطع شد! در آرام به عقب پس رفت و آلن خواست با تنها چشم سالمش مکان تازه‌تعمیرشده را ببیند. اتاق چوبی پُر نور و دل‌بازی بود. تنها توانست صدای تیک‌تیک ساعتِ طلایی روی بخاری را بشنود. پاندول ساعت لحظه‌ای از پشت شیشه‌اش برق زد. کاغذدیواری طرح گل‌دار ظریف و زیبایی داشت. تصویری از هم‌دردِ خود، مسیح مصلوب در جلجتا^۲ را دید که بر روی دیوار کوبیده بودند. پایین آن شمایلِ آبگینه‌ای بود که آلن برای نخستین بار انعکاس تصویر خودش را در آن دید. سرش تویچه خون شده بود. مرگ در چشم راستش لانه کرده بود. صورتش باد کرده و از درد می‌سوخت. بر تپه خون صورتش، چال و حفره‌های زخم دیده می‌شد. چهره‌اش دیگر قابل‌شناسایی نبود و نمی‌شد تشخیص داد که او کیست. آلن تبدیل به موجودی خوار و مفلوک شده بود. نیم‌تنه برهنه‌اش از ریخت افتاده و کل اندامش وارفته بود. در انعکاس آبگینه مردی را پشت‌سرش دید که با تبری در دست به سوی او می‌آمد. او زان برویه بود، یکی از خرده‌مالکان این اطراف. دوست دوران کودکی هم بودند و با هم خانه درختی می‌ساختند. حالا او نابکاری شده بود که می‌خواست کار را یک‌سره کند. قدم به قدم سمت کسی پیش می‌آمد که هیچ آزاری به او نرسانده بود. آلن چرخید و تنها چشمش را به سوی او گرداند و با کلمات نامفهومی گفت «بزَن! تو هم بزَن!» فک آلن از چند جا شکسته بود و نمی‌توانست درست حرف بزند. منتظر مانده بود تا ضربه نهایی تبر را بخورد و راحت شود اما بوتودون دلاورانه دسته تبر را گرفت.

«زَن برویه! امانش بده!»

بوتودون با این که هم‌ولایتی آلن نبود ولی از همه بیش‌تر حمایتش کرده بود. مَژرا و دوبوا قدم پیش نهادند و با کمک هم بونیسون و برادران کامبورا عقب راندند. آنتونی، که دید اوضاع پس است، از مونیّه خواست به کمک‌شان بیاید. صدای قهوه‌چی از توی سرسرا درآمد.

«این پروسی را از قهوه‌خانه‌ام ببرید بیرون. مگر دیوانه شده‌اید؟»

آنتونی با عصبانیت فریاد کشید «پروسی نیست. او آلن دو مونی است.»

مونیّه نگاهی به آلن انداخت. «این مرد آلن دو مونی است؟ نه. او این شکلی نبود. قیافه‌اش را نمی‌شناسم! اگر پروسی باشد چه؟ این جا را به بدبختی تازه تعمیر کرده‌ام! اگر مردم بریزند این جا خانه خرابم می‌کنند. بروید بیرون! ببریدش!»

«او همان کسی است که به تو پول قرض داد تا این جا را مرمت کنی. حالا دیگر قیافه اش یادت رفته؟»

«من تا حالا هیچ وقت از هیچ پروسی ای پول قرض نگرفته ام.»

آلن خواست به او بگوید که خود خودش است، ولی حرفش فهمیده نمی شد و اداهایش بیش تر باعث رعب و وحشت مونیه شد. قهوه چی به آنتونی گفت «صدای آقای دو مونی اصلاً این شکلی نبود. این از لهجه اش معلوم است خارجی است. یک کلمه از حرف هایش را نمی فهمم. آلمانی حرف می زند؟»

سپس مونیه در را محکم توی صورت او بست. یکی به سمت آلن سنگی پرتاب کرد که به دیوار خورد. مونیه از ترس برگشت. آلن خم شد و سرش را توی دست هایش جمع کرد. بنایی که به شوخ طبعی و رقص معروف بود نگاهی حيله گرانه به آلن انداخت و لبخند مودبانه ای بر لبش نقش بسته بود.

«پس آن گزارشی که این آقا قرار بود به دولت بفرستد همه اش کشک بود. او برای احیای رودخانه نقشه نکشیده بود. همه این مدت داشت نقشه می کشید تا غذایی برای دام های ما نماند!»

«واقعاً ما را چه فرض کرده؟ بیاید لباس هایش را دریاوریم و نشانش بدهیم با کی طرف است. لختش کنیدا پروسی را لخت کنیدا! خودشان را پرت کردند روی او و شلوار از پایش درآوردند. حالا آلن کاملاً برهنه شده بود. حمله را شروع کردند. شکنجه تمامی نداشت. وقتش که برسد به امپراتور می گویند چه کسی کتکش زده و مزد همه مان را می دهد!»

«چه پاداشی بگیریم!»

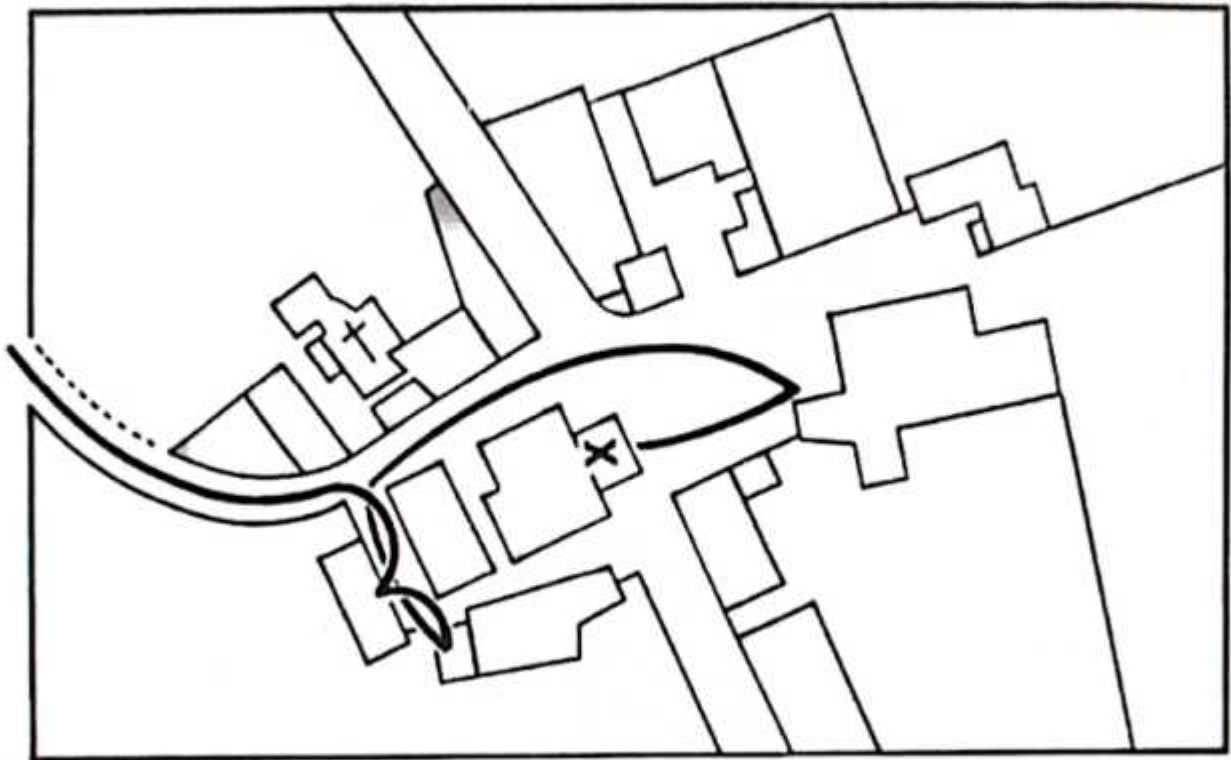
بچه ای با تیرکمان دماغ آلن را نشانه رفت.

آنتونی صدایش را بلند کرد. «آهای مردم! بیاید از این مرد بیضا حمایت کنید. چه کسی قدم جلو می گذارد؟ بیاید جلو این ستم را بگیریم. کی با ماست؟»

هیچ کس جواب درخواستش را نداد. مردم فقیر یک صدا پشت سرهم می گفتند که امپراتور به خاطر این کارشان به آن ها پول می دهد. پول برای شان خیلی مهم تر بود. پس بی وقفه با مشت به جان آلن می افتادند و ضربه های شان را به شکم و صورت آلن می زدند. معلم اوتفای با سیل دراز و پرشت و شلوار سفیدش به کله آلن می کوبید: طوری که انگار می خواهد تویی را شوت کند. پاچه شلوارش از خون سرخ شده بود. حتی او هم کاملاً تحت تأثیر جو جانی ها قرار گرفته بود. در این هنگام، آلن به کشتی شکسته ای می مانست که میان امواج وحشی دریا گیر افتاده و، با دکل و بادبان خرد شده، همچنان نمی خواست غرق شود. او میان توفانی از لگدها می چرخید و پرت می شد. چوب کاری اهل لاساپل، انگار که برای این کشتی ویران شده ساحلی یافته باشد، با صدایی بلند نعره زد «آن جا! ببرمش بازار غلات! امسال هیچ غلاتی هم نداشتیم. ببرمش آن جا و چهار تکه اش کنیم!»

روح آلن، که حالا همچون کشتی توفان زده ای بود، دوباره باید آماده حرکت می شد.

۱۱: بازار غلات



آلن را کف زمین به پشت خواباندند و دست و پایش را مثل ستاره دریایی از هم باز کردند. برادران کامپو با کمک شامبر و مزیر، مچ پا و قوزک‌های متورم آلن را محکم با طناب بستند و به چهار جهت، دست مردم دادند تا بکشند. همه از چهار طرف شروع کردند به کشیدن. آلن میان زمین و هوا معلق شد. طناب‌ها او را حدود یک متر بالای زمین نگه داشته بودند.

همه از شوق فریاد می‌زدند. وقتی شکنجه‌گران طناب را می‌کشیدند، آلن به هوا می‌رفت و وقتی طناب را شل می‌کردند دوباره به کف سفالی زمین می‌خورد. حرکات‌شان ریتم هماهنگی داشت و خیلی زود دست‌شان آمد تا چه‌طور آلن را پایین و بالا ببرند.

مردم می‌خندیدند و روی خون آلن پس‌وپیش می‌رفتند. این کار برای‌شان سرگرمی شده بود و گرنه اگر می‌خواستند می‌توانستند آلن را تکه‌تکه کنند. خود آلن هم، اگر این بازی به مرگ او منتهی نمی‌شد، قطعاً از آن لذت می‌برد. چند تازه‌نفس دیگر هم آمدند. شانه‌های آلن از جا دررفت و پاهایش در هم پیچیدند. چشم‌هایش باز بود اما انگار چیزی نمی‌دید. بندبند وجودش داشت تلاشی می‌شد ولی چیزی حس نمی‌کرد. دل دردمندش، زیر آسمان تابستان، یخ زده بود.

گریه آنتونی از دور شنیده می‌شد. «مایه ننگ است! این قدر از بی‌شرفی باور کردنی نیست!»

مزرا کنارش ایستاده بود. او هم صدایش در آمد. «شماها حق ندارید چنین کاری بکنید!»

جواب آمد «امروز دیگر حق و حقوقی نمانده! ما خودمان قانون ایم!»

دوبوا زاری کنان گفت «حیوان‌ها، حیوان‌ها! اما نه، نه. حیف نام حیوان که روی شما بگذارند! تو کجا می‌دوی؟»

«می‌روم دستانم را به خونس آغشته کنم.»

آلن به پس‌وپیش تاب می‌خورد، بستگی داشت به کدام سمت بیش‌تر می‌کشیدندش. وقتی همه با هم زور می‌زدند و طناب تا آخرین حدش کش می‌آمد، بدن آلن عین صفحه کاغذ پهن می‌شد. خونس عین غباری از قطره‌های ریز همه‌جا پخش شده بود. این قطرات به اخترکائی سرخ می‌مانست که در یک صورت فلکی خون‌آلود، دنیایی هراس‌آور می‌ساختند. خون مثل نم باران می‌بارید. یک‌بار دیگر محکم کشیدندش و تمام مفاصلش ترکید.

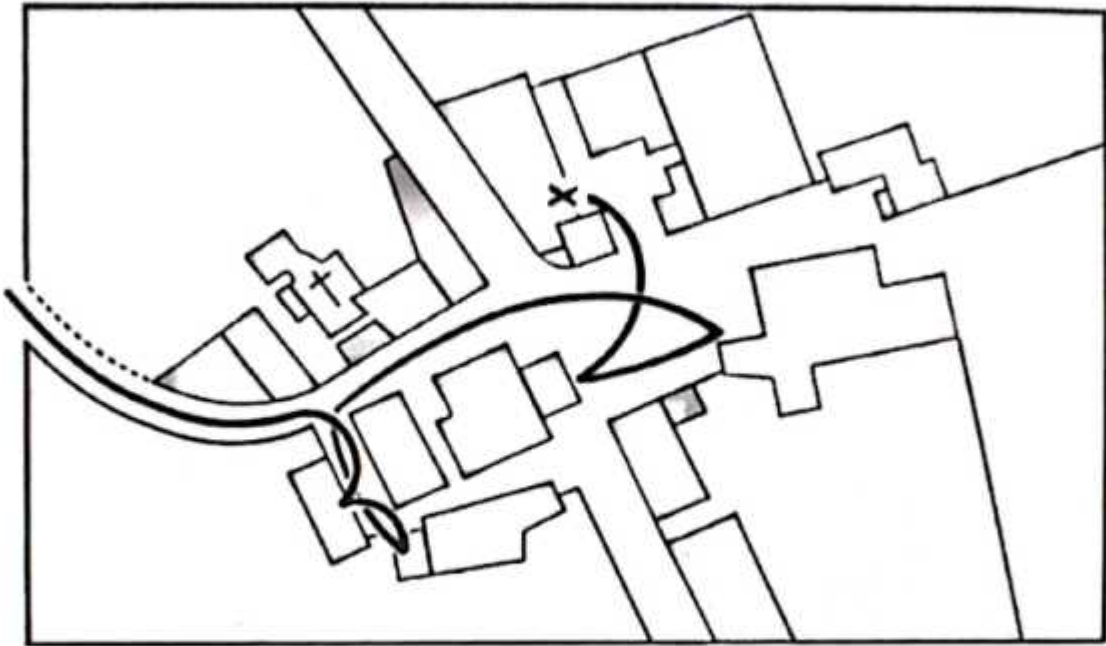
جمعیت با کلاه‌های حصیری، لباس‌های کار مندرس، چاروق و روبان‌های رنگ‌ووارنگ در سه سمت بازار غلات جمع شده بودند تا تماشا کنند. آن‌ها دست‌در‌دست یکدیگر داده و فریاد فحش و ناسزای‌شان همه‌جا را گرفته بود.

مردها مثل حیوانات بارکش با تمام قوا طناب‌ها را می‌کشیدند، گویی فردی را شکنجه می‌کنند که قصد کشتن لویی پانزدهم را داشت.

اسم او چه بود؟ آلن دیگر به یاد نمی‌آورد. حافظه او دیگر کار نمی‌کرد. آن‌ها با عصبانیت طناب‌ها را می‌کشیدند. خشم‌شان ابلهانه و ناحق بود. آلن با حالی حزن‌انگیز به هوا می‌رفت و دلش نمی‌خواست این پایان کارش باشد. خون طوری از رگ‌هایش فوران می‌کرد که زیر پای

آدم‌ها استخر خون شده بود. ژان کامیو، که پای راست آلن را در جلو صف می‌کشید، روی خون او سر خورد و افتاد و هر کسی هم که پشت سرش بود به زمین افتاد. همین باعث شد تا تعادل گروه به هم بخورد و همه عقب بکشند. مردانی که پیش ترشان مست بودند از خنده ریسه رفتند و طناب بین انگشتان شان شل شد. در این بین، آلن مثل مرغی پرکنده، بال و پر زد و از روی زمین به هوا پرید و شروع کرد به دویدن. طوری جست می‌زد که رد باریکی از خون پشت سرش به جا ماند. هیچ کس جلوش را نگرفت.

۱۲: ارايه تاجر پشم دونزو



آلن فرار کرده بود! زمانی که او روی پاهایش ایستاد، همه فکر کردند مُرده دوباره زنده شده است. جمعیت مبهوت که انگار روح یا موجودی اسطوره‌ای دیده باشند - یکی شبیه به لپرو - از ترس کنار رفتند و راه را برایش باز کردند. آلن با سرعتی عجیب و باورنکردنی مثل مرغ سربریده‌ای می‌دوید. بدون شک معجزه‌ای رخ داده بود.

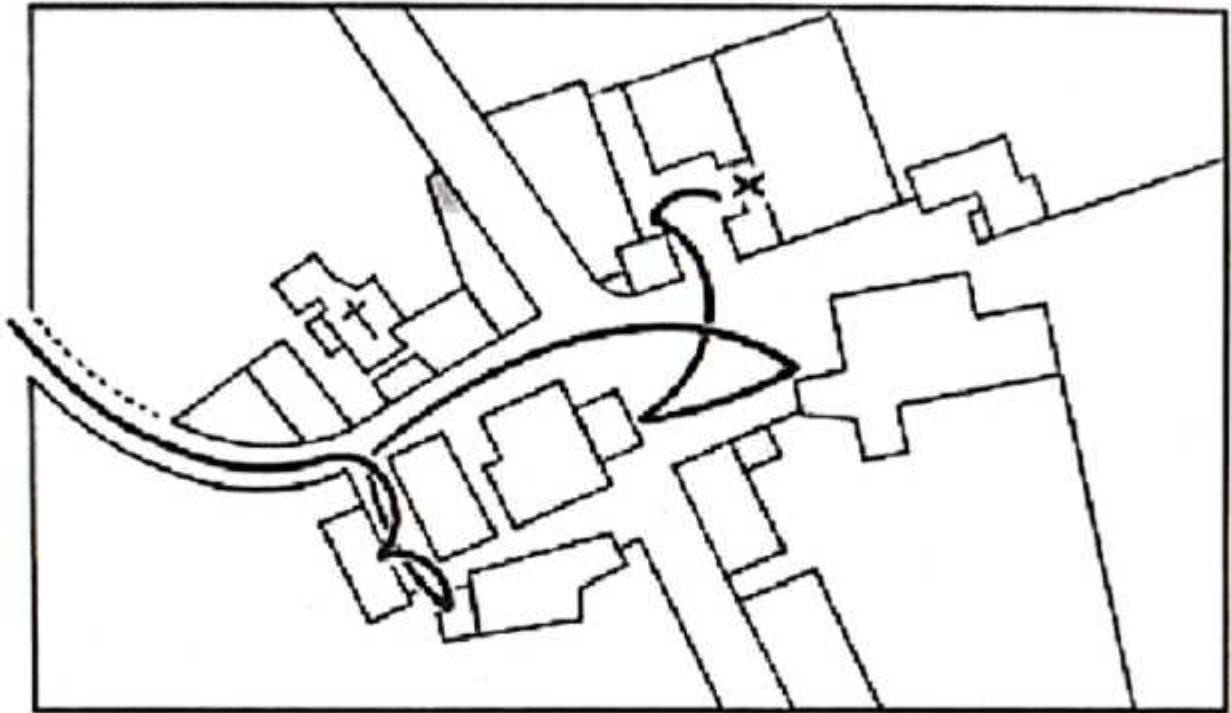
سَم‌هایش روی سنگ‌فرش جاده تق‌وتق صدا می‌کرد. سایه درازش زیر آفتاب سوزان، تلوتلوخوران و بدقواره، پیش رویش افتاده بود. دستان بلندش ظاهری عجیب به خود گرفته بود. شانه‌هایش تقریباً تا وسط سینه‌اش پایین آمده بود. پاهایش کج و کوله شده بود. زانوهایش در هم رفته بود؛ گویی آن‌ها را گره زده بودند؛ چیزی که حتی توی سیرک‌ها هم دیده نمی‌شد. ظاهرش موجب رعب و وحشت می‌شد. روزه‌ای غریب از سینه‌اش در هوا می‌پیچید، گویی تندبادی مهیب از میان مخروطه‌ای ویران عبور می‌کرد و سوت می‌کشید. شامبر با تعجب فریاد زد «پروسی فرار کرد! بگیردش!»

آلن با ریخت خونین از بالای دیوار به پایین پرید و به سرعت می‌تاخت. به اشتباه فکر می‌کرد مسیر نونترون را پیش گرفته، اما نفهمید چه شد که سر از کوجه‌ای بن‌بست درآورد. اشتباهی مرگبار! ارايه دونزو، تاجر پشم، توی کوچه بود. جمعیت، از دور، مثل لشکری خشمگین به او نزدیک می‌شد.

شبه سگان تازی که شکارشان را بو می‌کشند، مردم هم به دنبال آلن می‌دویدند و رگیاری از فحش و ناسزا به سوش حواله می‌کردند. زبان تیزشان فس فس می‌کرد و کلمات زهردار بیرون می‌ریخت. چنین رفتار شرم‌آور و ننگینی تابه‌حال از انسان‌ها سر نزده بود. آلن دیگر از این جنگ، از این جامعه و از این بازی کشت و کشتار جان‌ش به لب رسیده بود و دیگر تحمل حمله‌ای تازه را نداشت. با کلماتی نامفهوم کمک خواست.

آلن جستی زد (مگر ممکن است؟) و میله‌ای از روی ارايه برداشت. نگاهی به سوی تعقیب‌کنندگان انداخت. کلماتی گنگ و نامفهوم از دهانش به بیرون پرت می‌شد. لخت و عور، غرق خون و کثافت و زخم، مفلوجی تک‌چشم، تک‌وتنها، مقابل جمعیت ایستاده بود. او فرزند خلف شوالیه‌های پریگو بود که می‌خواست نامش تا نسل‌ها ادامه پیدا کند؛ اما حالا به این روز افتاده بود. در سر لرزان و صورت اشک‌آلودش، در قلب شکسته و گرفته‌اش، در تمام وجودش، دیگر نه اراده محکمی بود نه عزمی راسخ برای کاری. ذهن پریشانش آشفته بود و افکارش مثل برق جا عوض می‌کردند. دست و پایش را طوری در هوا تکان می‌داد انگار می‌خواست بال‌وپر بزند و بگریزد، اما فقط سکندری خورد. اِتی‌بن کامبو جلو آمد و بدون دردسر میله را از دست آلن گرفت و با آن ضربه محکمی به او زد. آلن بی‌حال به عقب پرت شد و سَم‌هایش به هوا رفت. بدنش آن قدر غلتید تا افتاد زیر دلیجان آقای مرسیه...

۱۳: دلجان مرسیه



پاهای مردم مثل رگبار بر روی الوار چوبی دلجان فرومی آمد. آلن زیر دلجان چنبره زده بود. چشمش به پاهایی بود که می خواستند او را لگد کنند. فکر کرد زیر چرخ چسبیده به دیوار جایش امن است. همان جا رفت. قد پاها به او نمی رسید. دلجانی که قبلاً مردم با آن جابه جایی شدند یا برای رفتن به مراسم عزا و عروسی از آن استفاده می کردند، حالا از روی آن آویزان شده و با مشت و لگد به جان آلن افتاده بودند.

طوری پاها را بر زمین می کوفتند که از گل میخ کفش شان جرقه بلند می شد. زمین انگار داشت ترک می خورد. سیل لگدها بود که بر بدنه پوسیده و تراش خورده دلجان کوبیده می شد. آلن می توانست زیر صندلی ها و چهارستون دلجان را ببیند. پرده ها را کتندند و پرت کردند. هرج و مرج غریبی بود. زیر تالاب آفتاب، توفانی از گردوغبار به هوا رفت و دانه های ریزش به درخشش درآمد. دلجانی که اول برای مراسم رژه طراحی و ساخته شده بود حالا به یک ماشین موتوردار می مانست. پیستون هایش مردم، موتورش آلن. او با ماشین یکی شده بود. آلن روح ماشین شده بود.

بونیسون و مزیر پاهای آلن را گرفتند و کشیدند بیرون و دوباره برش گرداندند به میدان اوتفای.

برنارد متیو هم آمده بود. با حمایلش بازی می کرد و منگوله های ابریشمی آن را به رخ دیگران می کشید. از کشاورزی که برای آلن سنگ پرتاب می کرد به آرامی پرسید «آهای مورو، به نظرت یسش نیست؟»

«جناب والی، او یک پروسی است. باید حقش را کف دستش بگذاریم!»

مردم از این جواب مورو خوش شان آمد و جیغ و داد سر دادند.

«پروسی بی شرف! پروسی بی شرف!»

آن ها دور آلن حلقه زدند و شروع کردند به خندیدن به او. دندان های کثیف شان را به هم نشان می دادند و سعی می کردند یکدیگر را تحت تأثیر قرار دهند. خیلی هاشان طرف دار ناپلئون سوم بودند. آن ها یقین داشتند که هیچ پروسی ای نمی تواند سرشان را شیره بمالد. درست فکر می کردند، فقط مشکل این جا بود که آلن پروسی نبود.

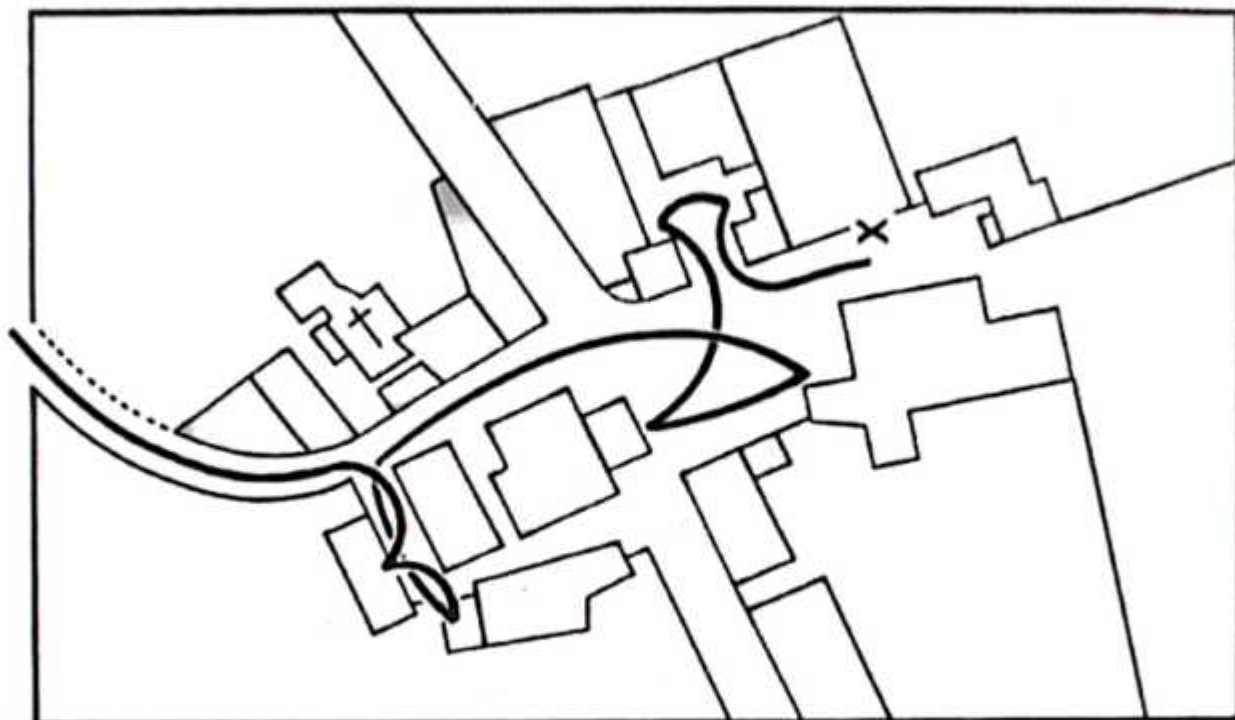
آلن دیگر توان مخالفت با جماعت را نداشت. خرد و خراب از حمله های پشت سرهم و اهانت های بی جا، دیگر بی هیچ تلاشی اجازه می داد تا او را هر جا دل شان خواست بکشند. بعضی از حمله کنندگان نیز خسته شده بودند، چوب های خونی شان را در دست گرفتند و به گوشه ای رفتند.

«وقتی دو ساعت یکی را بزنی واقعاً از کت و کول می افتی! هلاک شدیم!» سپس می رفتند تا لای تر کنند.

مردم برخلاف احوال پروسی گرمی که موقع ورود آلن داشتند حالا تَف هم به رویش نمی انداختند. تاب تحمل آلن به سر آمده بود اما

دوستان انگشت شمارش هنوز ترکش نکرده بودند. مردم پنجه‌های کثیف‌شان را برای آلن گرد می‌کردند.
آنتونی سر برنارد متیو فریاد کشید «قربان، بهتر نیست عوض این که این طور شق ورق قدم بزنی و با حمایل‌تان ور بروی، کمکی به حال آن
بیچاره بکنید؟ در روستای شما دارد جنایت و حشمتناکی رخ می‌دهد!»
«تو چرا خودت را قاتی می‌کنی؟»
«چون دارند یکی را توی روز روشن به قتل می‌رسانند، آن وقت شماها هیچ کاری نمی‌کنید!»
والی به مردانی که دوروبر آلن می‌پلکیدند دستور داد «این مرد را از این جا بردارید ببرید. راه را بسته است! ببریدش یک جای دیگر!»
آنتونی از سر ناامیدی آهی کشید.
«بویسون و وزیر پرسیدند «جای دیگر ببریم چه کارش کنیم؟»
والی دیگر عقلش به جواب این سؤال قد نمی‌داد.
«هر کاری خواستید بکنید! اصلاً اگر دل‌تان خواست، بخوریدش!»

۱۲: فرغون



آلن گمان نمی کرد این قدر سخت جان باشد. کمیسیون پزشکی گفته بود که آلن بنیه ضعیفی دارد. فکر می کرد نظر آن ها درست بوده. ولی حالا می دید بعد از این همه شکنجه هنوز زنده است و نمرده. قلبش توی سینه بال بال می زد. با طناب او را بسته بودند و به جلو می کشاندند. به سمت تقدیری پیش می رفت که در انتظارش بود.

«بسوزانیدش! کبابش کنید!»

روستاییان خواستار آتش زدن آلن بودند. آن ها امید داشتند با این کار بلا را از خودشان دور کنند!

«بسوزانیدش! و گرنه پروسی ها می آیند و ما را به آتش می کشند!»

«فکر خوبی است. بعد از این که عین اسب نعلش کردیم، حالا مثل خوک کبابش می کنیم!»

صدای گوش خراش زنی به گوش رسید. «اول باید پرهایش را بکنیم.» صدا آشنا بود.

جمعیت به فکر فرورفت. عده ای رفتند به دنبال چوب و شاخه درخت و الوار و هر چیزی که می شد آن را بسوزانند. آلن زمین افتاده بود. مردم چوب ها را روی سینه اش می انداختند. شبیه فرغون شده بود. پاهایش بدنه و سرش چرخ فرغون.

«پروسی را ببرید آن بالا، نزدیک هیزم ها.»

برای روشن کردن آتش به کاه و کبریت هم احتیاج داشتند.

«هی تیباسو، بیا این یک سکه را بگیر ببر از مونیّه چندتا کبریت بخر. روزنامه هم اگر داشت بخر. آوای دوردونی بود چه بهتر!»

شامبریک بسته کاه گذاشته بود زیر بغلش و پشت سرش یک روستایی دنبالش می دوید و فریاد می کشید که علوفه اش را این مرد دزدیده.

«قیمتش سیزده سکه است!»

«نترس. ناپلئون پول علوفه ها را تمام و کمال می دهد، چون داری آن را برای نجات فرانسه خرج می کنی!»

مُزرا از دور دست ناله اش بلند شد. «می دانم که والی بزدل است، اما کشیش کجاست؟»

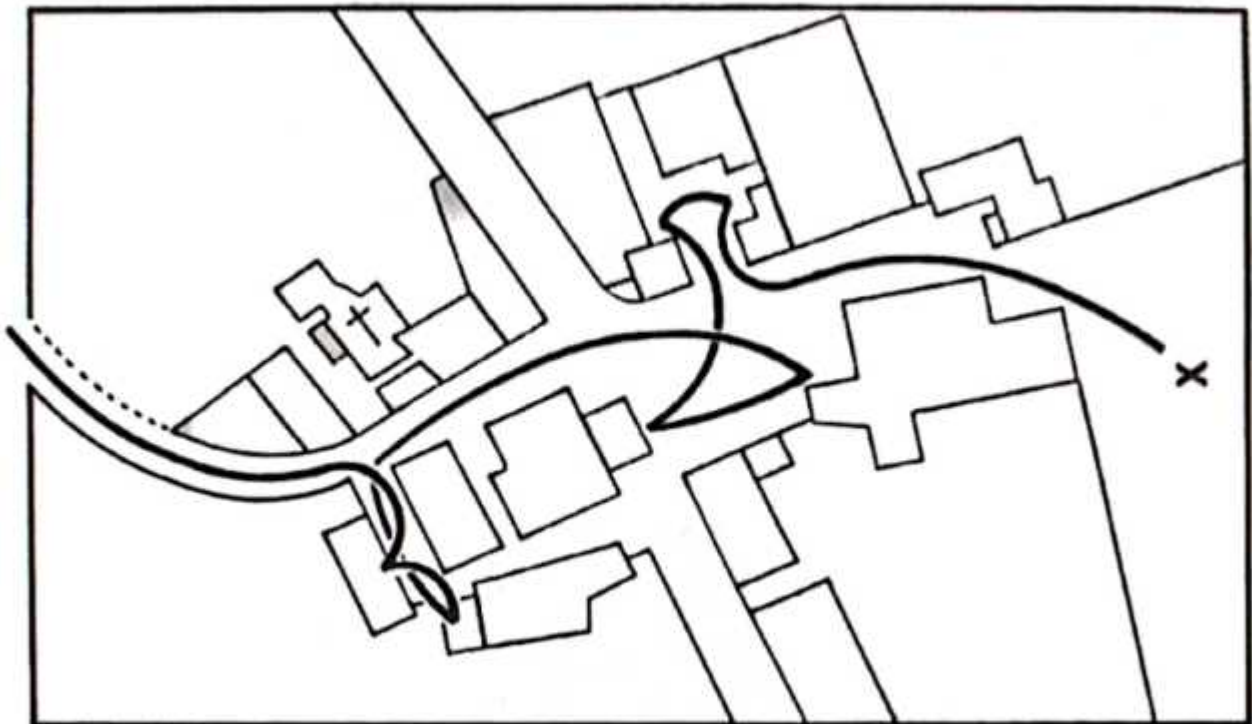
بوتودون غرید «زیر صلیب مسیح خُرویف می کند! آمد حواس این جماعت را پرت کند ولی خودش آن قدر مست شده که توی کلیسا پس افتاده!»

مُزیر و بوئیسون هر کدام یک پای آلن را گرفته بودند و می کشیدند. سرش از بس روی زمین کشیده شده بود که ردی از خون و مغز بر روی جاده دیده می شد. جشن مصیبت بار به اوج خودش رسیده بود. روستاییان بدنش را در هم کوبیده بودند، حالا می خواستند بسوزانندش. آلن به تالار جهنم می رفت تا آخرین پرده این تراژدی اجرا شود. حالا او برای بقیه چیزی نبود جز عروسکی کهنه و بی ارزش و سوزاندنش نقطه ای بود بر پایان جشن. آلن سوار بر امواج کشنده افترا و تجاوز به بیرون روستا کشیده می شد؛ به سمت کرانه رودی

خشک. موپه‌های وحشتناکی از آن جا به گوش می‌رسید.

زندگی آرام و خاطرات خوش گذشته‌اش به سرعت از جلو چشمانش عبور کردند. او از عرش وقار به زمین بی‌مقدار افتاده بود. زمینی که حالا او را روی خاکش می‌کشاندند تا ببرند و اعدامش کنند. قتلی که مردم در حال ارتکابش بودند اعلامیه‌ای بود برای عشق به مام وطن. عشق به میهن! مردم چوب جمع می‌کردند و پرت می‌کردند روی فرعون انسانی؛ روی سینه‌آلن. همه یک‌صدا شعار می‌دادند «زنده باد امپراتور!» آلن دیگر تقلانمی کرد و همه ضربات را می‌پذیرفت. او را کشان کشان به جایی بردند که شبیه به تلی آشغال بود. به لب رودخانه خشک شده رسیدند: جایی که هر ساله وسط تابستان آتشی بزرگ برپا می‌کردند.

۱۵: رودخانه خشک شده



مَریز، یونیسون و کامپو جوان آمدند به بقیه کمک کنند و آلن را گوشه‌ای از بستر رودخانه پرت کردند. پس از چند ماه گرمای شدید، آب رودخانه بخار شده بود. آلن بر روی زمین زرد و ترک خورده به پشت افتاده بود و سرش به یک سو چرخیده بود. هنوز آرام نفس می‌کشید. «هورا! نفس می‌کشد! نم‌زده! قرار است زنده بسوزانیمش!»

آلن به مرگی سریع و راحت می‌اندیشید یا حداقل آرزویش را داشت. صدای دوست دوران کودکی‌اش را شنید. شامبر حالا آهن‌گری آهن‌دل شده بود که تل هیزم برای مراسم اعدام او برپا می‌کرد. آلن خیلی خوب می‌شناختش. چه‌طور دوست قدیمش آن قدر غریبه شده بود؟ «بیش‌تر چوب بیاورید؛ بروید چرخ‌گاری و درخت مو و حصارها را بکنید! هر چه چوب است جمع کنید!» شامبر کمی کاه روی سینه رفیق قدیمش ریخت. پای چپ آلن تکان می‌خورد. دلش می‌خواست فرار کند. ولی آن قدر چوب و شاخه‌های شاه‌بلوط و تل هیزم روی سینه‌اش ریخته بودند که نمی‌توانست تکان بخورد. انگشتانش را بر حجم سنگین چوب‌ها فشار داد ولی شامبر پرید روی تل هیزم‌ها.

«چوب‌ها باید به هم بچسبند تا مغز ریخت شود!»

مردم فضاهای خالی را با شاخ و برگ درختان پر می‌کردند. شامبر روی چوب‌ها ایستاده بود و عین اردک تاتی‌تاتی می‌کرد.

داد می‌زد «زنده‌باد امپراتور. زنده‌باد ملکه و شاهزاده کوچک‌شان!»

بعضی از کشاورزان و تجاری که گاو و اسب معامله می‌کردند و از هیچ چیز خبر نداشتند، توجه‌شان به پایین دریاچه جلب شد. از دیدن تل هیزمی که روی یک نفر انداخته شده بود هاج و واج مانده بودند.

«یک پروسی را گرفته‌اند و می‌خواهند بسوزانندش! جنگ به اوتفای کشیده شده!»

بعضی، از ترس، دام‌های‌شان را جمع کردند و پا به فرار گذاشتند. توی سرازیری، زن یکی از کشاورزها از بس که عجله داشت روسری از سرش افتاد و به سرعت به گاو و گوساله‌هایش سیخونک می‌زد تا چهارنعل بتازند.

«باید برویم نونترو و مأمورها را خبر کنیم!»

تازه‌واردانی که برای تماشا آمده بودند شست‌شان خبردار شد که آن پایین اتفاقی غیرمعمول در حال رخ دادن است. اما عده زیادی دست روی دست گذاشته بودند و فقط تماشا می‌کردند.

شامبر از بالای تل هیزم پایین آمد و گفت «کوچک‌ترین مان باید آتش را روشن کند. درست مثل شب نیمه تابستان. بیاید جلو، بچه‌ها. آهای تو، اسمت چیه؟»

پسرکی پنج‌ساله و پابتی که به دامن مندرس مادرش چنگ زده بود جواب داد «پی‌پر دلاژ، ولی به‌ام می‌گویند پولنون.»

زن توضیح داد «پدرش وقتی از جنگ با روسیه برگشت به افتخار ناپلئون این اسم را رویش گذاشت.»

«احسنت بر او. حالا این شوهر قهرمانت کجاست؟»

«در نبرد فورباک کشته شد.»

«واقعاً؟ پس بیا جلو ناپلئون، تو بهترین گزینه‌ای، بیا این پروسی را آتش بزن. امپراتور به تو مدال افتخار و یک جفت کفش نو می‌دهد!»
مادر به بچه‌اش گفت «شنیدی؟ به‌ات کفش می‌دهند. بدو برو.»

دوبوا و متیو صدای شان در آمد.

«این کار را نکن، بی‌پرا!»

آنتونی و بوتودون هم گفتند «اگر این کار را بکنی تو و مادرت را به زندان می‌اندازند.»

مِزِرا گفت «این کار را نکن!»

روستاییان دنبال شان دویدند و آن‌ها را دور کردند. پسر بچه مردد ماند و این دست و آن دست می‌کرد. اما همان موقع زان کامپو کبریتی روشن کرد و داد دست پسرک.

«بیا جلو ناپلئون. بیا این خوک را بسوزان.»

بچه زانو زد تا کاغذ را آتش بزند اما نتوانست شعله‌ورش کند. کبریت زود خاموش شد. یکی دیگر روشن کرد، آن هم نگرفت. اما کبریت سوم نزدیک گوش آلن روشن شد، روزنامه آوای دوردونی آتش گرفت و شعله‌ها به سرعت بین کاه و شاخه‌ها افروخته شد. آلن زیر مخروط چوب‌ها غلت می‌زد اما راه گریزی نمی‌یافت. الوار گر گرفت و بوی صمغ فضا را پر کرد. هر چه زیانه‌های آتش بالاتر می‌آمد، آلن هم بیش‌تر دست‌وپا می‌زد.

آلن از پشت شعله‌های زرد و نارنجی آتش مردمی را می‌دید که کلاه به هوا می‌انداختند و پای کوبی می‌کردند. صدای وزوز ممتدی مثل صدای زنبور فضا را پر کرده بود. ابری از دود توی گلوی والی رفت. آن را فروداد و سرفه‌ای زد. «زنده‌باد امپراتور!»
مردم فهمیده بودند که کشتن یک انسان به راحتی برداشت محصول است. همه‌شان دور آلن حلقه زده بودند و پای کوبی می‌کردند. آلن هنوز زنده بود و صدایش مثل نعره گاو توی فضا می‌پیچید. موهایش سوخت. سینه‌اش آتش گرفت. نفس کشیدن برایش سخت و سخت‌تر می‌شد. زنی وحشیانه جیغ کشید. زن معلم روستا بود. لب‌های سرخش را تا جایی که می‌شد از هم باز کرد و دندان‌های نیشش را به آلن نشان داد. نزدیک او آنا ایستاده بود: دختری که آلن دوست داشت دستانش را محکم بگیرد و به فرزندشان نگاه کند که در تاکستان مشغول دویدن و بازی کردن بود. او گریه می‌کرد و زیر لب جمله‌ای را تکرار می‌کرد که فهمیده نمی‌شد. انگار داشت به آلن قولی می‌داد. چهره‌آنا از شراره‌های آتشی می‌سوخت که از دل آلن بیرون می‌زد. کمی بعد، تنها چشم آلن خشک و بی‌حرکت ماند.
خاکستر او توی آسمان آبی به هوا رفت و شناور شد. خاکسترش از حماقت و شرارت بی‌کران این مردمان به آسمان‌ها سر کشید. جنایتی که این جماعت انجام داده بودند برای شان قابل درک نبود. زیر زیانه‌های آتش جوهر تن آلن قطره قطره می‌چکید و کباب می‌شد. چه پایان نکبت‌باری. چند نفر پرسیدند «او کی بود؟» تمام بعد از ظهر مشغول کشتن کسی بودند که حتی نمی‌دانستند کیست.
«چه خوک خوبی کباب کردیم!»

آلن به سیخ کباب کشیده شده بود. پوست بدنش پُر بود از تاول و دمل‌های ناسوری که ترق‌وتروق می‌کردند و آب چربی از آن‌ها بیرون می‌ریخت.

یک نفر با حالتی محزون گفت «حیف است از این گوشت چرب بگذریم! کسی دوست دارد امتحان کند؟»

مادری یک قرص نان از سبدش درآورد و بین بچه‌هایش تقسیم کرد. سپس جلو رفت با چاقو گوشت نرمی از پشت دست آلن کند و آن را توی نان آن‌ها گذاشت.

«بخورید. بخورید عزیزانم. خیلی وقت است گوشت نخورده‌ایم. اول فوتش کنید. داغ است!»

تکه‌های بیش‌تری از نان بین مردم دست‌به‌دست شد. حریصانه شروع کردند به خوردن آلن!

«چه‌طور است؟»

«مزه گوشت گوساله می‌دهد.»

مردم دور آلن جمع شدند و مثل یک جشن شیک و مجلل از خودشان پذیرایی کردند. هر کس نظری می‌داد. همه آشپز شده بودند.

«اگر کمی شراب سفید هم رویش می‌ریختیم دیگر عالی می‌شد.» آلن حتی در کابوس‌هایش هم نمی‌دید که مردم درباره‌ او، معاون شهردار بوساک، چنین حرف‌هایی بزنند. آدم‌خواران ساندویج انسانی‌شان را می‌خوردند. خاکستری که از بدن آلن بلند می‌شد، توی هوا می‌چرخید و از این آدم‌ها دور و دورتر می‌شد.

آنا، تیباسو را دید که دهانش پر از آئن بود و با شراب آن را قورت می داد. خوردن تن آئن جماعت را تظہیر می کرد. گوشتش را می لمباندند و آروغ می زدند. شنیدن صدای آروغ برای شان دلچسب و دلنشین بود. چربی داغ باعث شد تالب های کسانی که گرسنه بودند و برای خوردن گوشت حرص می زدند تاول بزنند.

«آخ لبم سوخت.»

«مردہ اش هم به مان آسیب می زند!»

ابر سنگینی از دود بر فراز دریاچه خشکیده معلق بود و آهسته بالا می رفت. بچه ها جیغ و داد می کردند و خانواده ها پای کوبی. مردان می نوشیدند و به جسد سوخته ای چشم دوخته بودند که توی آتش می سوخت. بدن آئن داشت جمع می شد و تغییر حالت می داد. آئن دگرگون می شد، مثل بخار ابری در هوا یا سوختن کنده ای در آتش.

«بینش. عین گراز شده.»

دو اخگر سرخ مثل چشم شیطان در آتش می سوخت. زبانی زرد شعله ها را لیس می زد.

«عین گوزن.»

«مرغ.»

آئن دیگر انسان نبود.

جمعیت همه شاد و شنگول بودند. سوختن آدم زمان زیادی می برد. خورشید، در افق، خون گریه می کرد. منظره مخوفی بود. باد خاکستر آئن را به همه طرف می پراکند. قدری از این گرد سیاه به زیر پای مردمی رفت که دهان های چرب شان را با آستین های چرک شان پاک می کردند. آن ها سیر و خوشحال بودند.

«الآن پروسی های زیادی توی لورین هستند. ولی هیچ کدام شان مثل این عذاب نکشیدند. این یکی را طوری به درک فرستادیم تا درس عبرتی بشود برای بقیه شان!»

«واقعاً خوشحالم که با مشت کوبیدم توی صورتش. دهن دو مونی را خرد کردم!»

«دهن کی؟»

«دهن پروسی.»

«آهان. من هم خوشحالم. پدرش را درآوردیم!»

هر کس را که می دیدند می گفتند «حیف شد، کباب خوبی را از دست دادی! برو از خودت پذیرایی کن! این پروسی ها سه برابر خوک

چربی دارند! کل هفته می توانیم ازش بخوریم.»

موش گیر از شنیدن این جزئیات عفش گرفت. آدم خواران خندیدند. «خودت را لوس نکن! تو موش می خوری. حالا حالت از این پروسی به هم می خورد؟ تو که پیر این کارهایی!»

«شنیدم که می گفتند آئن دو مونی است.»

«چه می گویی؟»

گرد سوخته پسر ماگدولن لونیز و آمدی دو مونی در هوا شناور شد و به سمت جنوب رفت. آن شب، ماه نوری سنگین و غمگین داشت. برگ ها چرخان از شاخه ها می ریختند و باد آن ها را به جاده ای می برد که به برتانی می رسید. جوانی فانوس به دست به سوی خانه ای در دوردست می دوید. مادری رنجور پشت پنجره باز خانه منتظر فرزندش بود. هوا تاریک اما خفه بود. زن به سوی پیانو رفت و در چوبی شستی ها را بست. به بیرون نگریست. دود باریک و سیاهی از اوتقای به سمت ماه می رفت. صدای دویدن یک نفر مثل رگبار ناگهانی تگرگ به گوش او خورد. نوکرشان بود، پاسکال. مادر آئن با تعجب از خود پرسید چرا پاسکال دارد می دود.

«خانم دو مونی! خانم دو مونی!»

پاسکال پرید توی خانه.

«آئن... آئن را...»

جیغ بلندی پرده شب را درید.

۱۶: روز بعد

یک دست بزرگ با انگشتانی زبر، جاقویی تیز را روی شکم آدمی خوابیده و بی حرکت گذاشت. جنازه در حالتی از لابه و استندعا خشک شده بود.

«متأسفم. مرا ببخش.» دکتر این را گفت و دستش را به سرعت پایین کشید. همکاری از کیفش چند برگ کاغذ و یک قلم پر درآورد و نوک پُر را توی جوهر خیساند.

«من حاضرم دکتر رابی پویون.»

دکتر مردی تنومند بود. قبلاً خودش مدتی والی نونترون بود. کف دست‌هایش را محکم به هم مالید و مثنی خاکستر نرم به هوا رفت. بعد دست‌هایش را با لباسش پاک کرد و لکه‌های سفیدی روی آن به جا گذاشت.

آلن را با احتیاط زیاد به این جا آورده بودند. بدن سوخته او روی تخته‌ای کنار محراب قرار داشت. دور محراب را از چهار طرف با پرده‌های سفید پوشانده بودند. چند شمع در فضای تاریک و ماتم بار کلیسا سوسو می‌زد. قربانی اعدام روی تخته افتاده بود. سکوت سنگینی همه جا حکم فرما بود. تنها صدای گوش خراش دکتر سکوت را می‌شکست که برای همکاری گزارش کالبدشکافی را دیکته می‌کرد.

«بدن به پشت خوابیده و کاملاً سوخته.»

دکتر موهای مجعد و ریشی تروتمیز داشت. دور محراب راه می‌رفت و شرح دقیقی از آن چه می‌دید ارائه می‌کرد.

«چهره به سمت چپ انحراف پیدا کرده. دست‌ها کشیده و درازتر از حد معمول اند. دست راست سه انگشت ندارد و به حالت زاری بالا آمده.»

گاهی پای دکتر به یک بطری خالی می‌خورد و بطری با سرو صدا روی سنگ فرش کلیسا غلت می‌خورد. کلیسا بوی شراب گرفته بود. بوی خوش اسفند با بوی گند استفرغ در هم آمیخته شده بود. کفش دکتر روی خرده شیشه‌ها قرچ قرچ صدا می‌داد.

«دست چپ از شانه افتاده و انگشتانش از هم باز هستند.»

چهره آلن عذاب را فریاد می‌کشید و همان‌طور خشک مانده بود.

«نیم تنه در هم پیچ خورده و به عقب خم شده است.»

شعله‌ها لحظات آخر آلن را ضبط کرده و حالا به عنوان مدرک ارائه می‌دادند. در گوشه‌ای از کلیسا آهی از یک نفر برخاست. کشیش بود که با گزارش دکتر ناله می‌کرد. در ردای کهنه‌اش پشت یک نیمکت چوبی نشسته و سرش را توی دست‌هایش گرفته بود. خمار بود و سرش از شدت درد می‌خواست منفجر شود. مجسمه مسیح از بالای محراب روی زمین کثیف افتاده بود. کشیش به دکتر گفت «آرام حرف بزن. نمی‌خواهم بشنوم!»

ولی دکتر ادامه داد «از بررسی جنازه قربانی می‌شود به چند نتیجه رسید: یک، آقای دو مونی زنده سوزانده شده. دو، مرگ بر اثر سوختگی و خفگی به خاطر دود بوده. سه، زخم‌ها نشان از شکنجه قربانی با انواع وسایل کند و بُران دارند که جایش روی تن متهم باقی مانده. چهار، ضربه‌ای از پشت به سر متهم خورده. پنج، آقای دو مونی مسافت زیادی را به پشت روی زمین کشیده شده. شش، جراحاتش به اندازه‌ای هستند که اگر هم نمی‌سوخت، به احتمال زیاد به مرگش منتهی می‌شد. پایان گزارش. هفدهم اوت ۱۸۷۰. اوتقای. پزشک کالبدشکاف: دکتر رابی پویون.»

دکتر تنومند چرخید. کفش‌هایش جیرجیر کرد و باعث شد چهره کشیش در هم برود. هنوز اتفاقات دیروز برایش گنگ بود و کاملاً سر عقل نیامده بود. رنگ و رویش پریده بود و هر لحظه امکان داشت بالا بیاورد. در همین لحظه، زنگ مفرغی کلیسا نه‌بار نواخت و صدایش در تمام اوتقای طنین انداز شد.

زندان‌های اسب‌سوار تمام منطقه را خوب گشته بودند و حالا به روستا برمی‌گشتند. چند نفر را گرفته بودند که پشت سرشان با سرهای خمیده و دست‌های بسته به زحمت راه می‌رفتند. آن‌ها را بردند به میدانی که دیروز غلغله بود و همان جا رهای‌شان کردند. بعد دوباره سوار بر اسب به سمت مزارع و خانه‌های منطقه شتافتند تا دیگر مجرمان را دستگیر کنند.

دادستان مرد جوانی بود اهل بوردو، با پازلفی دراز و پهن. کله سحر، سروکله‌اش در روستا پیدا شد و با یکی از گروهان‌ها مشغول گپ زدن شد.

«پرونده عجیبی است. یک نفر کشته شده ولی ما که نمی‌توانیم به خاطر آن یک نفر، همه مردم را دستگیر کنیم و به زندان بیندازیم. در بازداشتگاه پریگو فقط بیست و چهار سلول کوچک داریم. دادگاه قادر نیست همه را به زندان بفرستد. فکرش را بکن. به نظر تو می‌شود ششصد نفر آدم را گرفت و توی زندان انداخت؟ آن هم به خاطر مرگ یک نفر؟ واقعاً عجب قتل عجیب و غریبی اتفاق افتاده.»

دادستان عینکش را برداشت، پاک کرد و دوباره روی چشم‌هایش قرار داد. انگار چشم‌هایش آن‌چه را اتفاق افتاده بود باور نمی‌کرد. گروه‌بان گفت «والا چه عرض کنم قربان، خودم هم پاک گیج و منگ شده‌ام. بهتر نیست مثلاً کسی را که اول او را زده و تمام دندان‌هایش را خرد کرده بگیریم؟»

«نه، چه فایده دارد؟ خیلی‌ها بوده‌اند بدتر از این به سرش آورده‌اند. فقط که کتک نیست، باید مجرمان اصلی را بگیریم. کل مردم را که نمی‌شود دستگیر کرد.»

«مردی که چشم راست مقتول را با چنگال از کاسه درآورد چه؟ او را دستگیر کنیم؟»
«آره... او را بگیرید اگر خواستید، اما زیاده‌روی نکنید! چند نفر را بیش‌تر نمی‌گیریم. راستی آن آقای که توی کالسکه نشسته فرمانده ربراک نیست؟ درست می‌بینم؟»

«بله، خودشان هستند. آلبر تولیه.»

فرمانده پیاده شد و گفت «پریگو در بهت‌واندوه فرورفته!»

اوتفای بعد از اتفاق دیروز در شوک بود. انگار تمام روستاییان خمار شده بودند. دیگر کسی حواسش به طبیعت زیبا و وحشی منطقه نبود. روستاییان از یکدیگر می‌پرسیدند که دیروز چه اتفاقی افتاده بود. همه از وحشت به خود می‌لرزیدند.
«چه بر سرمان آمده بود؟»

بهت و حیرت بر فضا حکمرانی می‌کرد. به جز میدان روستا، بقیه جاها را انگار خاک مرده پاشیده بودند. گویی این نقطه از زمین خالی از سکنه شده بود. روستا بهت‌زده بود. ساکنینش توی خانه‌ها مانده و پرده‌های‌شان را انداخته بودند تا خودشان را مخفی کنند. پشت درهای قفل‌شده با چشمان مات و دهان‌های باز، ناگزیر نشسته بودند.
مشت‌ها بر در کوفته می‌شد. «در را باز کنید! از طرف ژاندارمری آمديم.»
«مگر ما چه کار کردیم؟»

هنوز رنگ مرگ و بوی شکنجه در هوا حس می‌شد و سنگینی می‌کرد. یک نفر نقشه‌بردار کوچه‌های تنگ اوتفای را بالاوپایین می‌رفت و مسافت‌ها را اندازه می‌گرفت. از کیسه توتونش کمی تنباکو برداشت و توی پیش ریخت. بعد زیر آفتاب داغ نشست و دفترچه‌ای درآورد و نقاطی را رسم کرد که آن روی زمین کشیده شده یا کتک خورده بود. نقشه‌اش مسیری زیگزاگ را با توقفگاه‌های مختلف روی کاغذ ثبت کرده بود.

خبرنگاران با کلاه‌های نمدی و کت‌های گشاد و زیبا به دنبال فرمانده می‌دویدند. فرمانده پر شترمرغی را به کلاه سه‌گوش چسبانده بود. دنبال او راه افتادند تا به کوچه‌ای رسیدند که برنارد متیو آن‌جا منزل داشت. دورتادور خانه را طبال‌ها و سربازهایی با یونیفرم ارغوانی احاطه کرده بودند.

والی پیر اوتفای از پله‌های خانه‌اش پایین آمد. حمایل چرک سهرنگش را این بار روی کتی رنگ‌ورورفته به گردن آویخته بود. بالای سرش، ژاندارمی روی نردبان رفته و پرچم فراتسه را از بالای خانه‌اش پایین می‌کشید. چند سرباز از توی خانه برنارد متیو بیرون آمدند و مدارکی در دست‌شان گرفته بودند.

«این‌ها را کجا ببریم؟»

والی گفت «ببرید به قهوه‌خانه مونیه. آن‌ها آلن را خوب می‌شناسند.»
فرمانده با نگرانی سرش را تکان داد.

والی ادامه داد «آها، فراموش کرده بودم. خب پس ببریدشان خانه معلم مدرسه. خانم لشو عاشق آلن دو مونی بود...»
فرمانده گفت «ظاهراً از محاسن یک والی فقط سن بالایش را داری!»

بعد رو به سربازها کرد و بالحن محکمی دستور داد «مدارک را ببرید به قهوه‌خانه الی موندو. از این تاریخ به بعد او وظایف والی را به عهده می‌گیرد.»

صدایش سرد و خشن بود. بعد شمشیر پراکش را از نیام بیرون کشید. زمان حساب و کتاب و کتاب فرارسیده بود. نوک شمشیر را به زیر حمایل سهرنگ والی برد و با یک حرکت سریع آن را پاره کرد. برنارد متیو از ترس لبش را گاز گرفت. همه انتظار داشتند چیزی بگویند اما چیزی توی گلویش گیر کرده بود که بیرون نمی‌آمد. در عوض باد معده‌اش را خالی کرد.

«نه، نه، منظورم این نبود!»

قهوه‌خانه موندو شده بود دفتر تحقیق و تفحص. مجریان قانون به روستایی‌هایی که بوی سیر و کود می‌دادند دستور می‌دادند که همراه

آن‌ها راه بیفتند. آنتونی، مَرزا، دوبوا و بقیه مدافعان آلن که توی قهوه‌خانه نشسته بودند آن‌ها را لو داده بودند. اِلی موندو سعی کرد نام مشتریانی را که دیروز بیرون نشسته بودند به یاد بیاورد.

«رولان لیکوان بود، ژرار فیتو، مورزو، لمونزی، دفتردار مارتن... خیلی‌ها بودند.»

متهمان با قیافه‌های گیج و متعجب وارد قهوه‌خانه شدند. بیش‌ترشان را دستگیر کرده بودند. تیپاسو با دست‌های بسته وسط دو زندانم قرار داشت. پسر از این‌که با او مثل بقیه متهمان رفتار می‌کردند احساس مرد بودن می‌کرد. بی‌اعتنا به عملی که انجام داده بود صاف توی چشمان مردم نگاه می‌کرد. نگاهش با نگاه آنا تلاقی کرد. دختر جلو آمد و آرام به او گفت «من بودم که تو را لو دادم.»

بعد با نفرت یک سیلی محکم به صورت پسر زد. «کثافت!»

دختر از اتاق بیرون رفت و پیچید توی آشپزخانه. وقتی کار می‌کرد نه حرفی می‌زد و نه آهنگی می‌خواند. فقط یک سایه بود: سایه‌ای که میان میزها می‌چرخید و ظرف‌ها را می‌شست. لحظه‌ای وسط آشپزخانه خشکش زد و به فکر فرورفت، بعد دوباره برگشت تا بشقایی را از غذا پُر کند.

چند دقیقه بعد، از پنجره‌ای که به درختان مشرف بود، آنا صدای سَم اسب‌هایی را شنید که دو دلیجان زندانی را می‌بردند.

۱۷: محاکمه

«دست راست‌تان را بالا ببرید و قسم بخورید که هر چه می‌گویید حقیقت باشد.»

«قسم می‌خورم. زنده‌باد امپراتور!»

«کدام امپراتور؟»

«همان ناپلئون... همان نماینده خدا بر روی زمین... ناپلئون سوم.»

«ما در فرانسه دیگر امپراتوری نداریم.»

«یعنی چه؟»

«دوم سپتامبر در نبرد سدان خودش را تسلیم کرد و دستگیر شد. از چهارم سپتامبر، جمهوری اعلام شده.»

«جمهوری؟»

«بله. مگر خبر نداشتید؟»

«راستش، نه... توی روستا اخبار دیر به دست‌مان می‌رسد. در زندان هم که...»

«شما در دوره امپراتوری دوم فرانسه مرتکب جرم شده‌اید ولی در دوره سوم جمهوری محاکمه می‌شوید.»

«که این‌طور. نمی‌دانم یعنی چه.»

«انگار از دنیای بی‌خبرید. آقای فرانسوا شامبر، می‌توانید بگویید که امروز چه روزی است؟»

«نمی‌دانم. زمستان است، مگر نه؟ از پنجره سلولم دیدم که برف می‌بارید.»

«امروز سیزدهم دسامبر ۱۸۷۰ است. پس از سه روز بحث، این آخرین جلسه از دادگاه جنایی پریگو است که برگزار می‌شود. حکم دادگاه به‌زودی اعلام می‌شود و شما به مجازات‌تان می‌رسید.»

یک نفر از کسانی که توی دادگاه نشسته بود داد زد «لا اقل دستی به سر و زلفت می‌کشیدی! شبیه جنگلی‌ها شده‌ای!»

قاضی فرمان داد «ساکت! وگرنه مجبور می‌شوم از دادگاه بیرون‌تان کنم!»

قاضی آدم منصف و بی‌غرضی بود. پشت یک میز ماهوتِ سبز، روی صندلی بلندی نشسته بود. آستین‌های درازش روی دسته‌های صندلی ولو بودند. روی میز پر بود از کاغذ و کتاب‌های قطور. جلو میز یک چارپایه گذاشته بودند و رویش مدارکی مثل شلاق و قپان و چند چماق ریخته بودند.

شامبر ناراحت در جایگاه شهود ایستاده بود.

قاضی پرسید «شما چه رابطه‌ای با آقای آلن دو مونی داشتید؟»

«وقتی بچه بودیم با هم دوست بودیم. آدم نازنینی بود. جدی می‌گویم. واقعاً نمی‌دانم آن روز چه بلایی سرم آمده بود. چه روز افتضاحی بود. فقط می‌توانم بگویم افتضاح بود. از اتفاقی که افتاده خیلی ناراحتم. از کاری که کرده‌ام شرمندهام.»

«چه‌طور؟»

«عقلم را از دست داده بودم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«تحت‌تأثیر بقیه قرار گرفتم.»

«راجع به قربانی چه چیزی می‌توانید به ما بگویید؟»

«به فکر مردم بود. آدم خوبی بود.»

از جمعیت یکی فریاد کشید «خوشمزه هم بود!»

چند نفر دیگر داد زدند «مرگ بر آدم‌خوار!»

«آدم‌خواران را به ما بسپارید. خودمان عدالت را در حق‌شان اجرا می‌کنیم!»

قاضی چکش چوبی‌اش را محکم روی میز کوبید و به چهره‌های خشمگین مردم نظر دوخت.

سپس حرفش را بی‌ی گرفت. «فرانسوا شامبر، آیا شما آلن دو مونی را شکنجه کردید؟»

«بله. کتکش زدم و نعل به پایش کوبیدم. همه مردم او را کتک می‌زدند، من هم تحت‌تأثیر جمع قرار گرفتم.»

«و تصمیم گرفتید که او را در ملأ عام بسوزانید.»

«ملأ عام یعنی چه؟»

«شما همیشه آتش ساختید تا آلن را جلو چشم بقیه آتش برزید.»

«یادم نمی آید.»

«بسیار خوب. هیئت منصفه تصمیم می گیرد. به جایگاه متهمان برگردید.»

شامبر اطاعت کرد. پاهایش نای راه رفتن نداشت. کسانی که در دادگاه نشسته بودند مسخره اش کردند.

«به این هیولاها رحم نکنید!»

دادستان که اوضاع را مناسب می دید، روپوش بلندش را تکانی داد و بلند شد.

داد زد «عالی جناب، آن ها را به تیغ گیوتین بسپارید. همه شان سزاوار مرگ اند!»

صورتش سرخ بود و از عصبانیت دهانش کف کرده بود.

هر چه قاضی سعی کرده بود در بازجویی از متهمان مطابق قانون رفتار کند، دادستان با این جمع بندی آخرش نشان داد که هنوز مانده تا

بر احساساتش غلبه کند. بعد رو کرد به شامبر و حملاتش را شدیدتر کرد.

«نفرت انگیزترین انسانی که دیدم! هر صفت زشتی برای توصیف او کم است! واقعاً زبانم مرا یاری نمی کند!»

با این جمله نطقش را به پایان برد و برای متهمان اشد مجازات را خواستار شد.

بعد نوبت به وکیل مدافع رسید که با حرف های تند دادستان تن خمیده و راسوماندنش را بلند کرد و رو به قاضی گفت «عالی جناب.

موکل من هیچ سابقه کیفری در پرونده اش نداشته. همه متهمان تا قبل از آن روز منحوس آدم های شرافتمند و خوبی بودند. شاید به

همین علت این پرونده تا این حد عجیب و غریب است. جنایتی که اتفاق افتاده اصلاً معمولی نیست. یک چیزی باید این رفتار مردم را

توجیه کند و...»

قاضی صحبت او را قطع کرد. «بسیار خوب. کافی است. دفاعیه و جمع بندی تان را قبل از تصمیم هیئت منصفه می شنویم. متهم بعدی را

بیاورید.»

مرد دیگری به جایگاه آمد که یک کت سبز زمخت و زشت تنش بود. جوراب و چاروق چرکین به پا کرده و شال پشمی درازی هم به گردن

آویخته بود.

قاضی پرسید «نام، نام خانوادگی و حرفه تان را بگویید.»

«آنتوان لیشل. کشاورزم.»

«به ما بگویید که در روز شانزدهم اوت چه اتفاقی افتاد؟»

«آسمان روی سرمان خراب شد!»

«چرا آقای دو مونی را کشتید؟»

«چون مردم گفتند که او شعار زنده باد پروس سر داده.»

«خبر داشتید که او برای جنگ نام نویسی کرده و قرار بود به جنگ با پروسی ها برود؟»

«جدی؟ کسی چیزی به من نگفت.»

«بله. او قرار بود به جبهه برود.»

دیوارهای دادگاه پوشیده بود از نقش و نگار موج ماندنی که تلاطم بلند آب های اقیانوس را به ذهن متبادر می کرد. متهمان همه در این آب

سنگین گیر افتاده بودند و داشتند غرق می شدند. آنتوان لیشل را انگار موج سنگینی به ساحل انداخته بود. غرق در اشک بود! بلند شد و

جایگاه شهود را ترک کرد. مرد بعدی عرق پیشانی اش را پاک کرد و جایش را گرفت.

«فرانسوا مزیر، شما متهم به رفتار و عمل وحشیانه نسبت به آقای آلن دو مونی هستید.»

«به من گفتند او پروسی است و باید شکنجه اش کرد. من خودم تا آن وقت پروسی ندیده بودم. رفتم تا از نزدیک ببینم.»

«نفهمیدی که او پروسی نیست و در واقع یکی از همسایه های خودت است؟»

«صورتش که قابل تشخیص نبود. کلاهش خونی و صورتش داغان شده بود. عالی جناب، توی آن شرایط آدم پدر خودش را هم

نمی شناسد.»

«وقتی آلن دو مونی زنده بود، شما پاهایش را گرفته بودید و تا پای همیشه آتش کشیدید. درست است؟»

«متأسفانه این کار را کردم.»

«قبل تر هم بازور و کتک به دکان آهنگری کشانیدش، به پایش نعل زدید و انگشت هایش را قطع کردید.»

«من فقط نگهش داشته بودم. مردم بودند که به او حمله می کردند.»

آنتونی از ایوان دادگاه فریاد کشید «تو هم بودی!»

«آه جدی؟ من هم بودم؟ عقل مان را از دست داده بودیم...»

متهمان تک تک به جایگاه شهود می آمدند، بعد از بازپرسی، با سرهایی خمیده از شرم سر جای شان بر می گشتند. همه شان یک حرف را تکرار می کردند، «نمی دانیم آن روز چه بلایی سرمان آمده بود.» همیشه همین طور است. یک روز اتفاقی می افتد و همه می گویند «درست است ولی فلانی بود که...»

«متیو مورزو، می گویند شما طوری جنگتان را به شکم آلن دو مونی می کویدید که انگار داشتید زمین شخم می زدید. قبول دارید که این کار را کرده اید؟»

«بله، قبول دارم.»

متهمان ویران و درمانده در خودشان آب می شدند. زبان قضایی قاضی برای شان گنگ بود و پاسخ دادن دشوار. «چرا این حد از خشونت؟»

پیاروتی در ردیف متهمان نشسته و شیه می تها شده بود. رنگش پریده و چشمانش وق زده، با حالتی گنگ به زمین خیره مانده بود.

بونیسون گفت «ما دیوانه شده بودیم. آلن دو مونی آدم بسیار خوبی بود.»

پس گفت «وقتی داشت می سوخت به نظرم آمد که یک خوک توی آتش می دیدم. پیاروتی قسم می خورد که دستی دیده که انگار داشته بجهای را توی گهواره می خوابانده. لمونزی پرنده دید. لیکن گفت شیه شیطان بوده، می شد زبان زردش را توی شعله ها دید.»

۱۸: رأی دادگاه

دادگاه جنایی دوردونی

(نشست فوق العاده)

به ریاست جناب آقای بروشون، قاضی دادگاه فرجام بور دو

ماجرای اوتفای

پرونده قتل آقای دو مونی

بیست و یک متهم

در سیزدهم دسامبر ۱۸۷۰، رأس ساعت هفت عصر، دادگاه حکم خود را بدین شرح قرائت می کند:

متهمان آقایان فرانسوا شامبر، پی پر بونیسون، فرانسوا مزیر و فرانسوا لئونارد (ملقب به پیاروتی) به مجازات اعدام محکوم می شوند.

مراسم اعدام در میدان اوتفای اجرا می گردد.

ژان کامپو، حبس ابد با اعمال شاقه؛

آتی پن کامپو، هشت سال زندان با اعمال شاقه؛

پی پر بس، شش سال زندان با اعمال شاقه؛

ژان بووه، ژان فردریک، لئونارد لمونزی، آنتوان لیشل، متیو مورزو، پی پر سارلا، پنج سال زندان با اعمال شاقه؛

ژان سالات (ملقب به مورو پیر)، با توجه به سن ایشان (۶۲ سال)، پنج سال زندان؛

ژان برویه، پی پر بروت، ژرار فیتو، رولان لیکون، فرانسوا سالات، یک سال زندان؛

تیبو لیمه (ملقب به تیپاسو)، با توجه به سن ایشان (۱۴ سال)، شش سال دارالتأدیب؛

پی پر دکلاژ (ملقب به پولنون)، دادگاه، به علت سن کم او (۵ سال)، آزادی مشروط را برای او در نظر گرفته است.

۱۹: اعدام

دو مرد، از شدت سرما، توی برف بالاویابین می‌پریدند و دست‌های‌شان را به هم می‌مالیدند تا کمی گرم شوند.
 «زیاد شلوغ نشده. فکر کنم کم‌تر از صد نفرند.»
 «روزی که آلن را کشتند، جمعیت بیش‌تر بود. پدر و مادر آلن را نمی‌بینم. نمی‌خواهند بیایند؟»
 «مگر نشیده‌ای؟ مادرش پارسال از غصه دق کرد.»
 «پدرش چه شد؟»

«او هم هر چه داشت فروخت و از این جا رفت. هشتاد هکتار زمین داشت، عمارت برتانی را هم برای فروش گذاشته. کلاً از این منطقه رفت. نمی‌خواست چشمش بیفتد توی چشم کسانی که پسرش را کشته و خورده بودند.»
 «نشیده‌ای که قرار است این روستا را خراب کنند؟»
 «یعنی کل اوتقای را می‌خواهند از بین ببرند؟»

«نشیده‌ام دولت می‌خواهد این روستا را از روی نقشه نیست‌و نابود کند.»
 سیده‌دم سر زد و با خود دلهره‌ای به دل‌ها ریخت. ماه هنوز در آسمان دیده می‌شد و نیمی از چهره دورویش را به زمین دوخته بود.
 یکی از آن دو مرد گفت «بهتر نیست جلوتر برویم؟ تا حالا از آن دستگاه‌های وحشتناک ندیده‌ام.»
 «جالب است که تصمیم گرفته‌اند با گیوتین اعدام‌شان کنند نه مثلاً با طناب. دیگر خیلی کم از گیوتین استفاده می‌کنند.»
 کنار گیوتین چهار تابوت تیره از چوب درخت کاج دیده می‌شد و کنار تابوت‌ها جلاد با وردستش صحبت می‌کرد. بعد آمدند تا دستگاه را آزمایش کنند. با کشیدن طنابی، صدای محکم و سوت‌مانند تیغه‌گردن بر شنیده شد. همه از جای‌شان به هوا پریدند. جلاد به وردستش نگاهی کرد و سرش را به نشان رضایت تکان داد. بعد طناب را کشیدند و تیغه فلزی را بالا کشیدند. دادستان ساعت جیبی‌اش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و نگاهی به آن انداخت.
 «هفت و بیست و پنج دقیقه. شماها آماده‌اید؟»

جلاد که یک کلاه استوانه‌ای به سرش گذاشته بود باز سرش را تکان داد.
 یک افسر سیل کلفت فریاد زد «خبردار!» فرمانش باعث شد تا تمام سربازان پاشنه‌های‌شان را در این صبح رنگ‌پریده به چرخش دریاورند و پا جفت کنند. صد ژاندارم تنومند از در قهوه‌خانه مونه تا بازار غلات به صف ایستاده بودند. پشت سر آن‌ها حق خاموش دوستان و خویشان محکومان به گوش می‌رسید. زنان سیاه پوشیده و مردان شال‌های پشمی‌شان را سفت به گردن آویخته بودند.
 قهوه‌خانه مونه را بازسازی کرده بودند و محکومان را قبل از اعدام آن‌جا نگه داشتند. در قهوه‌خانه باز شد.
 اولین نفری که پدیدار شد پیاروتی بود. پسری با یک فنجان قهوه خودش را از بین دو ژاندارم باریک کرد و جلو رفت. دادستان با سر اشاره داد که کاری با او نداشته باشند. کهنه‌فروش فنجان را گرفت، آهسته نوشید و آن را به پسر بچه پس داد. چشمانش از دیدن او پر از اشک بود: او را یاد بچه خودش می‌انداخت.

چند لحظه بعد، خون از گردن پیاروتی فواره زد و روی زمین جاری شد. انگار گردن همه روستا را زده بودند. چشم‌ها بسته شد. نفس کسی بیرون نمی‌آمد. همه پنجره‌ها را بستند. اما این حال دیری نپایید. چشم‌ها را کمی باز کردند و صورت‌های‌شان را به شیشه پنجره‌ها چسباندند؛ چون نوبت به اعدام بونیسون رسیده بود.

«از خانواده‌ام کسی این‌جا نیست؟ هیچ‌کس نیامده؟ یعنی همه‌شان از من بیزار شده‌اند؟»
 کشیش کنار او ایستاده بود و دل‌داریش می‌داد.

«هر چه می‌خواهی به من بگو. من به‌شان می‌گویم.»
 «بگو از کاری که کردم پشیمانم. بگو از خودم بدم می‌آید.»

سر بونیسون غلتید و توی سبد روی سر پیاروتی افتاد. سر مزیر هم به‌زودی همان‌جا می‌افتاد. او قبل از مرگ گریه‌کنان مادرش را صدا می‌زد.

شامبر آهی کشید و گفت «ما هم روزگاری آدم‌های خوبی بودیم.»

یک اسب ابلق بالغ گاری‌ای را می‌کشید که رویش چهار تابوت بود. اسب با گام‌های سنگین به سوی گورستان پیش می‌رفت و از منخربش بخار بیرون می‌زد. طبل‌نوازان با یونیفرم‌های ارغوانی و اسب‌های مشکی جلو بازار غلات گرد آمده بودند. بلافاصله قهوه‌خانه‌الی موندو پر شد. هر میز چند نوشیدنی سفارش می‌داد که بی‌معطلی خورده می‌شد؛ اما در این صبح سرد فوری، مردم گرسنه هم بودند.

الی موندو رو به آنا کرد. «آهای دخترا پاشو نان بیاور و لیوان آقایان را هم پر کن. بدوا!»
 وردست جلاد، با چشمانی گودافتاده، نگاه بی‌روحی به آنا کرد. دندان‌هایش از ضعف به هم می‌خورد و از آنا خواست یک تشت آب داغ
 برایش بیاورد تا لباس‌های خونی‌اش را بشوید.
 در قهوه‌خانه مردم دربارهٔ محکومانی صحبت می‌کردند که نوبت اراکه‌های پلیس منتظر نشسته بودند تا آن‌ها را به لاروشل و سپس از آن جا
 به مقصد نهایی‌شان در یکی از جزایر گلدونیای جدید^۱ ببرد.
 دام‌داری پیر بلند شد و به مردم گفت که می‌ترسد روستای‌شان، که زمانی یکی از آرام‌ترین روستاهای فرانسه بوده، بی‌آبرو شده باشد و
 بخواهند خرابش کنند. سپس مردم شروع کردند به بحث‌های "بی‌حاصل" سیاسی.
 الی موندو پرسید «آنا کجاست؟»
 زنش جواب داد «توی آشپزخانه نیست. زیرزمین هم نبود. نکند رفته باشد بیرون؟»
 موندو در کوچک‌پشتی را باز کرد و با دقت منظرهٔ بیرون را نگاه کرد.
 فریاد زد «آنا؟ آنا؟ آنا؟ کجایی دختر؟»
 صدایش با نفس باد در هم آمیخت و تندبادی ساخت که با خود ذره‌ای خاکستر، شاید از تابستان گذشته، به هوا می‌برد.
 «آنا! آنا!»

۲۰: مرداب‌های نیزون

آنا بی حرکت روی برف‌ها افتاده بود. صورتش توی سفیدی برف فرو رفته و بدنش بی جان بود. «پس همه این مدت این جا توی مرداب‌های یخ‌زده نیزون بوده. تعجبی ندارد که کسی نتوانسته بود پیدایش کند.» این صدای دکتر رای بی‌بویون بود که نزدیک دختر مرده راه می‌رفت. قدم‌هایش سنگین بود و قرق قروج برف را درمی‌آورد. پشت سرش مردی روستایی و آلی موندو پریشان آهسته دنبالش می‌کردند. مرد روستایی جسد را پیدا کرده بود. «یکی از گاو هام فرار کرده بود. ترسیدم نکند نزدیک مرداب گیر کند. وقتی این جا آمدم دختر را دیدم.» دکتر نشست، دستش را زیر ژاکت ضخیم دختر کرد و تشخیصش را اعلام کرد. «دختر شش ماهه حامله بوده.»

عموی آنا نفسش بند آمد. وحشت‌زده گفت «چه گفتی؟» دکتر متفکرانه گفت «گمانم هر چه هست به این نوشته روی برف ربط دارد.» بلند شد و شلوار سیاه برفی‌اش را تکاند. روستایی به کلمات درشت روی برف خیره شد. «من سواد ندارم. چه نوشته؟» دختر جوان که زمانی زیبا بود و دل از مشتری‌های قهوه‌خانه عمویش می‌برد، حالا یخ‌زده روی برف‌ها افتاده بود و تکان نمی‌خورد. ژاکت ضخیمی تنش بود و کفش‌های کهنه‌اش از سرما خشک شده بود. سرش به یک طرف خمیده و چشمان باز بی حرکتش پر از شبنم یخ‌بسته بود. دهان زیبایش باز مانده و نفسی از آن بیرون نمی‌آمد. انگار خوابیده باشد، خوابی گران که دیگر بیداری نداشت. وجدان دهکده آدم‌خوار، آنا، روی یخ‌ها افتاده و جان داده بود. آسمان گرفته، غباری خاکستری روی زمین پهن کرده بود. کنار دهان آنا حروفی دیده می‌شد که تا عمق زمین فرو رفته بودند. آنا با انگشت اشاره یخ‌زده‌اش نوشته بود: «دوست دارم.» آلی موندو مات و متحیر مانده بود. «کی را دوست داشته؟ اصلاً ندیدم از پسری خوشش بیاید به جز آلن دو...» روستایی جلو آمد و گفت «شبه همان آینه‌های جادویی شده که کولی‌ها توی جشن می‌فروختند.» عموی دختر پرسید «دکتر، گفتی شش ماه است؟» و شروع کرد ماه‌ها را به عقب شمردن. «فوری، ژانویه، دسامبر... یعنی وسط‌های اوت آبستن شده؟»

«همین طور است.»

«ولی از کی؟ امکان ندارد. آن زمان...»

روستایی همچنان دور کلمات می‌چرخید و از آن‌ها سر در نمی‌آورد. «اصلاً این قدر بزرگ‌اند که از آسمان هم دیده می‌شوند.» ذره‌ای خاکستر انگار از ابرها پایین آمد و روی لب‌های یخ‌بسته آنا افتاد و مثل بوسه‌ای آب شد. دکتر و قهوه‌چی به همدیگر نگاه کردند. آلی موندو ناگهان داد زد «نه، امکان ندارد! چه طور ممکن است؟ می‌دانی، همان روز است.» دکتر موافق بود. «ولی همه مردم دوروبرش بودند.»

روستایی از خود بیخود شد و فریاد کشید «کار لبرو است. خود خودش است. حتماً شیطان توی جلد یکی رفته و عین حیوان پریده پشت دخترک و حامله‌اش کرده. فردایش هم به شکل یک همسایه مهربان درآمده. باید بفهمیم توی جلد کی رفته، کار کی بوده، کدامیک از ما، و نشانش بدسیم. با چوب و...»

دکتر به موج‌های کوچک نیزون خیره شد و سپس نگاهش را به خانه‌های دور دست اوتفای دوخت. جلورفت، غم‌زده لب آب ایستاد و به صدای وزش باد لابه‌لای نی‌لبکان و سروهای کوهی گوش سپرد.

مؤخره

کسانی که در جنایت اوتغای مجرم شناخته شده و به حبس با اعمال شاقه محکوم شده بودند، هنگام ورود به قرارگاه زندان، لقی به آن‌ها داده می‌شد که در طول حبس روی‌شان می‌ماند و بقیه زندانیان به اسم جدید صدای‌شان می‌زدند. زن کامپو نام خانوادگی آلن را به عنوان شهرت جدیدش انتخاب کرد و به آن خو گرفت. او بعد از سی سال حبس، به خاطر رفتار مناسب در زندان مورد عفو قرار گرفت تا دیگر زندانیان از او عبرت بگیرند. بعد از آزادی، در کلدونیای جدید ماند و زندگی کرد؛ با یکی از زنان بومی آن جا ازدواج کرد و صاحب بچه‌هایی شد که نام خانوادگی دو مونی را روی آن‌ها گذاشت.

در شانزدهم اوت ۱۹۷۰، در مراسمی به یادبود صدمین سال مرگ آلن، نوادگان خاندان دو مونی با اولاد خانواده‌های قاتل در کلیسای اوتغای دور هم گرد آمدند و با هم پیمان مسالمت بستند و همدیگر را بخشیدند. روستای اوتغای هم هیچ‌گاه از روی نقشه پاک نشد. پروژه‌ای که آلن برای بازسازی رود نیزون طراحی کرده بود به اجرا درآمد و حالا پس از صد و پنجاه سال، آن منطقه آباد و پررونق شده است.

پایان

پس گفتار مترجم

اگر جمعیتی از مردم مرتکب یک جنایت بشوند حکم چیست؟ اگر صدها نفر در روستایی در فرانسه، که بیش ترشان هم همدیگر را نمی شناختند، جوانی را بگیرند و به طرز فجیعی به قتل برسانند، طوری که هر کس که این ماجرا را می شنود از وحشت به خودش بلرزد. واقعاً در این مورد حکم چیست؟ چه قضایاتی باید در کار باشد؟ برای آن که بفهمیم چه شد و چرا نجیب زاده‌ای به نام آلن دو مونی این گونه هدف قرار گرفت، باید پیش زمینه‌ای را توضیح دهیم.

دهکده اوتفای در جنوب غربی فرانسه، در شهرستان دوردونی قرار دارد. جمعیت این دهکده حتی امروز هم به بالای صد نفر نمی رسد و در زمان وقوع قتل، یعنی سال ۱۸۷۰، جمعیت کمتری آن جا زندگی می کردند؛ جمعیتی حول و حوش ۴۵ نفر که شغل بیش ترشان کشاورزی بود. در آن سال ها هنوز تعلیم و تربیت همگانی نشده بود و بیش تر آدم هایی که در روستاها زندگی می کردند بی سواد بودند و اطلاعات کمی از اتفاقات جهان خارج داشتند. آن سال، فرانسه وسط جنگی وحشیانه با پروس بود. قتل آلن دو مونی یک ماه پس از شروع این جنگ اتفاق افتاد. شایعاتی از وجود جاسوس و خرابکار در بین مردم دهان به دهان می چرخید. وضع معیشتی مردم به خاطر جنگ بدتر شده بود. بیش تر اشراف به خاطر سیاست های غلط ناپلئون سوم از او متنفر بودند و همین آن ها را در بین توده مردم که امپراتورشان را دوست داشتند منفور کرده بود. دولت برای تأمین هزینه جنگ مالیات وضع کرده بود ولی خیلی ها توان پرداخت آن را نداشتند. از همه این مسائل که بگذریم دوردونی دچار خشک سالی بی سابقه ای شده بود که اوضاع را وخیم تر کرده بود. بیش تر دام ها تلف شده و اوضاع اقتصادی در وخیم ترین شکل خود بود. با این شرایط احتمالاً درک می کنید که مردمان آن روستا عصبی تر از حد معمول بودند.

در کنار این آشوب و ناآرامی، جشنی سه روزه برای بزرگداشت سالروز جمهوری اول در اوتفای برگزار شده بود. این جشن از معدود رخدادهایی در سال محسوب می شد که مردمان محلی می توانستند میگساری کنند و دلی از عزا در بیاورند. پیشه وران و فروشندگان دوره گرد از اطراف می آمدند و در این جشنواره شرکت می کردند تا کالاهای خود را بفروشند. هیچ کس آن روز، در شانزدهم اوت ۱۸۷۰، به ذهنش هم خطور نمی کرد که قرار است چه اتفاق وحشتناکی رخ بدهد؛ از همه بی خبرتر جوانی به نام آلن دو مونی بود که به آن جامی آمد تا گوساله ای بخرد. قربانی، سی و دوساله و مجرد، از خرده مالکان آن منطقه بود. او با خانواده اش در برتانی، بین دو دهکده اوتفای و بوساکه زندگی می کرد و پدرش حدود هشتاد هکتار زمین در اوتفای داشت. یک پایش می لنگید و به همین علت از خدمت معافش کرده بودند ولی خودش تصمیم داشت به جبهه برود و برای میهنش بجنگد. دغدغه خود آلن بیش تر باغ و کشاورزی و مسائلی از این قبیل بود تا سیاست. کسی چه می دانست که او قرار است به طرز هولناکی قربانی سیاست و خشم مردم شود؟

از بخت بد، آلن با پسر عمه اش، کامی دو مایار، در جشن روبه رو می شود و همراهی اش می کند. کامی دو مایار، آدم کله شقی بود و عاشق بحث و جدل با هر کسی بود که با او مواجه می شد. درباره بیش تر موضوعات نیز دیدگاه تندوتیز داشت که غالباً مخاطبش آزاده خاطر می شد. دو مایار با این که می دانست مردم آن جا اکثرأ طرفدار امپراتورند، شروع کرد به سر به سر گذاشتن آن ها و با گفتن این که فرانسه قطعاً در جنگ شکست خواهد خورد آن ها را عصبانی کرد. همچنین گفت که شکستی که ناپلئون می خورد هزینه زیادی برای مملکت به بار می آورد و او را از قدرت خواهد انداخت. دو مایار احتمالاً انتظار داشت حرف هایش واکنش های مخالف ولی ملایمی در پی داشته باشد و فکرش را هم نمی کرد که حرف هایش چه قدر خطرناک بوده اند.

جمعیت سیاه مست نبودند و آن قدر ننوشیده بودند که دیگر خوب و بد را از هم تشخیص ندهند یا عقل خود را از دست بدهند. در این موقعیت حتی سرباز یا ژاندارمی هم آن جا نبود. البته آن موقع کسی فکر نمی کرد توی جشن به این گونه افراد نیازی باشد. جمعیت خیلی زود دور هم جمع شدند. دو مایار که موقعیت را ناجور می دید پا به فرار گذاشت و مردم عصبانیت خود را به سمت همراه او - آلن دو مونی بخت برگشته - نشانه رفتند. هر چند برخی از همسایگان سعی کردند از آلن دفاع کنند اما جمعیت حرفی به گوشش نمی رفت. تنها چیزی که در آن لحظه به سرشان خطور کرده بود این بود که آن ها یک جاسوس پروس می گرفته اند و به جز این چیزی مجاب شان نمی کرد. برادران کامپو اولین کسانی بودند که پنجه به روی آلن انداختند. طوری که گزارش شده سردسته جمعیت آهنگری به نام شامبر بوده که همان حوالی زندگی می کرد و اصرار داشت که «عدالت» را بر پا کنند. معلوم نیست که او با قربانی خصومتی داشته یا نه. این که او جمعیت را تشویق کرده یا جو عصبی جمعیت او را به سمت این تصمیم کشانده فرقی در آن چه پیش آمد نمی کند.

کشیش دهکده تلاش کرد با تپانچه ای به نجات نجیب زاده نگویند بخت بشنابد، اما هجوم بیش از حد جمعیت، که به چند صد نفر رسیده بود، موجب شد تا عقب نشینی کند. طوری که از شواهد پیداست، شامبر جمعیت مجنون را به مجازات آلن دو مونی تشویق کرد و اعلام کرد که محکوم را باید در راه دفاع از فرانسه اعدام کنند. اتفاقاتی که بعدش افتاد از دردناک ترین لحظاتی بود که دو مونی در زندگیش

تجربه کرد و حدود دو ساعت به طرز فجیعی شکنجه شد. حتی زنان و کودکان هم در این شکنجه شرکت کردند. جمعیت با ابزار مزرعه و چوب و جنگک و هر چیزی که در دستشان جامی شد و می توانستند با آن آزار و شکنجه ای بدهند، قربانی را به باد کتک گرفتند. چند نفر از هم ولایتی های آلن هر چه تلاش کردند با گفت و گو منصرفشان کنند موفق نشدند و جمعیت آن ها را دور کردند. در این اثنا، کسانی هم که در این کشتار وحشیانه شرکت نکرده بودند، دور گرفتند و قتل انسانی را به تماشا نشستند. دو مونی که زیر شکنجه های جمعیت له شده بود، از آن ها خواست با گلوله تپانچه ای راحتش کنند اما انگار جمعیت قصد نداشت مرگی آرام را برای قربانی اش رقم بزنند. مردم به شکنجه شان ادامه دادند و نعل اسب به کف پای آلن کوبیدند و یکی از چشم هایش را از حلقه درآوردند. بدن لت و پاره شده اش را به خیابان ها کشیدند و در نهایت به کنار دریاچه خشک شده روستا انداختند. سپس آتش بزرگی بر پا کردند و تصمیم گرفتند بدنش را برشته کنند. این کارها را طوری انجام می دادند که انگار در یک مراسم مقدس شرکت کرده اند. بچه ای که آن جا از همه کوچک تر بود، مشعل آتش را به پای سکوی اعدام برد و چند دقیقه بعد آلن دو مونی میان شراره های آتش سوخت و خاکسترش به آسمان هارفت. مردم از موفقیت شان شاد بودند و شامبر چوب به درون آتش می انداخت و فریاد می زد «زنده باد امپراتور! زنده باد فرانسه!»

بدن آلن که سوخت، جماعت با مباحات به خود می گفت «مثل یک خوک سرخش کردیم.» و بعضی های شان شروع کردند به خوردن قربانی! مردم گوشت آلن را لای نان می گذاشتند و می خوردند. آن ها تاکید داشتند که ناپلئون باید به خاطر این کار به آن ها پاداش بدهد. حتی یکی از آن ها در گزارش پلیس گفته بود که برای نجات فرانسه این کار را کرده اند. بعد از این که مردم کاملاً خشم شان را ارضا کردند، کمی به خود آمدند و جو آرام تر شد. بعد ژاندارم ها سر رسیدند و باقی مانده بدن آلن را بردند و دفن کردند. در گزارش کالبدشکافی آمده بود که بدن از شدت سوختن جزغاله شده و حالت دست و پاها حاکی از رنج شدید مقتول در لحظات پایانی بوده است. مرگ هولناک آلن دو مونی فرانسه را تکان داد و دیری نگذشت که به تکان دهنده ترین خبر سال تبدیل شد. نباید نقش مطبوعات را در محکومیت متهمان دست کم گرفت. روزنامه ها هر روز درباره جزئیات قتل مطلب می نوشتند و بین مردم پخش می کردند. شاید اگر این قتل چند دهه قبل اتفاق افتاده بود این قدر سروصدا نمی کرد.

جالب است بدانیم که پیش تر روستاییان واقعاً نمی دانستند عمل آن ها خلاف قانون است. آن ها فکر می کردند یک جاسوس پروسی به روستای شان آمده و از قبل شنیده بودند که این جاسوسان به زن ها تجاوز می کنند و خانه های شان را آتش می زنند. بنابراین وقتی به این جمعیت نیمه مست اعلام کردند که آلن دو مونی جاسوس است تصمیم به کشتن او گرفتند و البته به فجع ترین شکل ممکن هم کشتندش. بعداً که خیلی از آن ها را دستگیر کردند متعجب بودند که چرا باید به خاطر وطن پرستی شان بازداشت شوند! از حدود ششصد نفری که دستگیر شدند، تنها بیست و یک نفر متهم شناخته شدند. روزنامه ها تا مدت ها به این حکم اعتراض کردند و خواستار بازخواست جماعت تشنه خونی بودند که «تنها نقاب انسان به چهره زده اند».

هر چند مدتی بعد از ماجرا، روال زندگی به حالت اول برگشت و مردم زندگی شان را ادامه دادند، اما هنوز هم قتل آلن دو مونی معمای عجیبی است. این که انسان تا چه حد می تواند تندخو باشد و ناپهنگار رفتار کند از مسائلی است که وحشت به جان مان می اندازد. ژان تولی رمان ادم خواران را براساس این وقایع تاریخی نوشته است. او برای نوشتن داستانش به گزارش های پلیس و دادگاه بسنده نکرده و شخصاً به روستای اوتفای رفته و آن قدر مردم آن دهکده را سؤال پیچ کرده که تهدیدش کرده بودند اگر باز هم به آن جا برگردد او قربانی جدید خواهد بود! اثر ژان تولی در این کتاب گاه بسیار غنی و شاعرانه و گاهی در حد یک گزارش بی روح پلیس افت و خیز می کند. و البته این از خصوصیات نوشته های اوست که با زبان بازی می کند. ژان تولی عاشق بازی کردن با مفاهیم انسانی هم هست و با وارونه کردن عرف و معانی، دید تازه ای به خواننده می دهد که معمولاً برایش تازگی دارد. مفهوم جمعیت برای ما قدرت و همبستگی را به یاد می آورد ولی در این کتاب با وارونه کردن این مفاهیم چهره ای سیاه و خطرناک از جمعیت را می بینیم. ژان تولی نویسنده ای بی حاشیه است. خودش می گوید «دوست دارم توی حباب خودم زندگی کنم و فقط بنویسم.»²